

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۱۵۲
نام کتاب	دیوان جامی	
مؤلف		شماره دفتر
موضوع تألیف	۲۴۹۱	۲۴۴۲۷

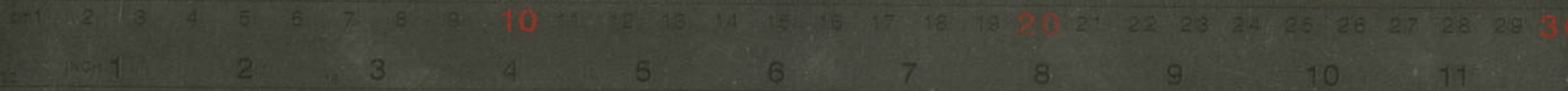
بازرسی شد
۲۷ - ۲۷

نقلی - فهرست شده
۲۵۴۸

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۱۵۲
نام کتاب دیوان جامی		
مؤلف		شماره دفتر
موضوع تالیف		۳۴۴۲۷
۲۴۹۱		

بازرسی شد



خطی - فهرست شده
۲۵۴۸

دوان مولد احمد
دوان مولد احمد

یابلق

ما لیسینج
ما لیسینج

با کینج

دوان مولد احمد

بوض شکرین

تاهول

تاهول

تاهول

مکتب عیون غزل
۱۸۶۱



مکتب عیون غزل
۲۵۴۸



بسم الله الرحمن الرحيم	امی محمد المنان الکریم
انگو باین نکته پسندید گشت	ناگفته آرای کلام قدیم

مشکلی که تعلقات کلام بجز طبع از قرآن را بجا نماند
شاید اندک لایق تعجب شعر مظهر پادشاهت و علم بافت مور و شعر را
از فضیلت و تقییس از شانس بوج تقدیس و ما عانا و سوره
فخرانه و باین بحر کتب تمام را از آن کلام در منبع است
سوره از آن در قالب شعر رکبیت و بر سبب نظم آنجست تا ایام
باشند بگوئی این معنی ثابت آن صورت را پست که شکر باشد
قد ذات امری مذموم است و شامه بسیار یاد کلام منظوم معتاد

دوم بلکه بنا بر آن است که قاصد آن نظم قرآن در پستند بیاید شعر مذموم
و معاندان متفقدی که آن را پسندیدند علی و سلم از زمره شعر انشائی
و این واضح ترین دلیلست بر نفی مقام شعر و شعر را و علو مرتبت
چرا قرآن شعر آرا **قصه** پایه شعر من چون ز سبب
نهی لغت پیمبری کردند بهر هیچ نسبت قرآن قصه و بشامی کرده

قیامت من الله السلام	علی حسیر اللرام بن لایم
نکاب فوشی که از دوا و اثرش در دل	بجای شعر شعر عشق شست نازل

و علی از مطلع نظم الوجود و اسما بر موافق مجسم الشهود
نموده پس آید که در تاریخ پسندیدند و ثمان مایه که است عمر
گذشته بود و به معنای زود گشتند و پست بد مزاج است از شعر مایه پند
اوقات این صنایع شده بود و بر آن متابعت می بودم دفعه و دفعه و
تعب را جمع و ترتیب کرده شد و است بر آن بود که اگر قبیه حیاست
با تکیه آن شعر وقت کرد و در هر جا که کار حکم و وقت بی سابقه تکلیف
بیشتر از خاطر پر سپه زود موجب سائرت بعضی از دور و ایشان
مسرور که با وقت ایشان خوش جو وقت یکدیگر نشان صورت تکلیف

نهایت و در قید کلمات می آید و ادراج آن در سبک آنچه پیشتر است یافته بود و منظره اخلال ترتیب آن می بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد امید است که اگر موجب اجری نباشد منقحی بوزنی سینت کرده نظم	
در آغاز تصویر این آرزو نوشت خردمند و نامیسته جو و منت	جو کلمت که کم از همه نال ازان کشته در اینت تاینج نبال
درین الله سبحانه و العالی فی توحید الباری مستر احمه	
درین صمیمت چو آغاز کردم امی را اندر هر چه است طریق شای و اولیت مقدر کی بجهت منج خود پوشید جو جان نهاد بکارت سزای جو نشاند نشان ز جلوه خود او در جای که گو اگر شرازه بر پیش رخسار بگذر کند و کز نماز طعن نفیس زنده سازد بی پایت و ز عوینان طلعت زو	که زخم از همه او پهل شای سپله را پای صدق سپردم طریق اولی را لباس پس عبارت و بپس منی را بصد مجلس فطرت مقول اولی را جو در کشید بقید صور سیولی را در خست میوه زقوم شاخ سینه را ریاض غله شقاوت پر محبتی را بنور همیش قوی داشت پستی را

توده فضل کتب و نایبها در روشن بر سر حکمت او کس غیر بد و در پند و کرد زور وی از روی نیکان است بای و ایره کل بسایخ پند پر کار ز نامر لاله و نور شکوفه تازه کند بر پیش پند کل کوشه ریاضین است خرد ز کشته کاش خیره تر رسیده اگر زوقه توحید بایست حسرتی بت است سر جود بود صد کوشی بسنگ لاشکن باه غوت همه را بزرگوار خدا یا بآن سپتود که کرد نهی که بد دل او نیست خست ناتی تو کردی خاطر جاسپت جهان بوی خود کرد	
بهفتاب جو سپهر با پخته صمی راه ز سر و از بجهت کور چشم نمی را چراغ دیده محبتون که باشت بیای و پو بنامیسه بر سال طبع امی را بکوه کوه چمن بشیوه تالی را به ابلان و به اندا و شمر و انشی را بی جا بهره ز خورشید چشم حلی را در ایکت طمسلمان بخوان الف بی را پس زالف که رقم کرده اند بی تی را برین شکست کن خامرات و غزی را بجنب پستی تو طی بساط دعوی را ز غم نکرد جدا طعم خوف و بشری را که پشت ای زنده خط و بیغ و سینه را	بمز پلک رفیقان پیشش سپرد نموده قبله صحت رفیق اعلی

مایم که چون لاله حسد رای میند	داریم جل داغ تمامای میند
سودای بهشت از سروان برود لیک	لکن بنور منسی سودای میند
سرگز تا تماشای بهشت نکند دل	کز چشم گشایی تماشای میند
بخشای چو گل کوشش که از وی آید	کجا نمک زمان مرغ خوشگدای میند
کعبه که بود بادیر پاشش جاسپ	خواهد که شود باویر پای میند
طوبی که سر او خسته بر بنزوه جوش	شاخهت ز نخل می آرای میند
مرغان اولی از خنجر زانیت شین	جز کنگره سپور فلک پای میند
بنود کبری در صدف بر ارادت	پاکینند تر از کوسر لختای میند
ملوای نبات است ز مهر آمده خورش	بی زحمت دود آید علوای میند
خوابه خوری دانه می پوس که باشد	چسبج ملک دانه خرمای میند
دیدار است به پیش شخص جان را	چون مردم دید و همه آفتابای میند
پاکر و ز سر کن ز زمین طلب زمین	کز سر همه دین آمد طمبای میند
از زمین زمین نکوانیک که کوزد	دین است مرتبه شد به پای میند
کو شکر کشندی نبود شکر	بز ساقه آب از کت پتای میند
شده جای کپه خاک میند کاشاید	خزنده مرشش از ترش جای میند

مرغ از لی لکن که از زمزم او پست	در رقص این حسد به صغای میند
کالای همیشه بر بود خاک در او	ملک دو جهان قیمت کالای میند
آفتابک میند شده در بازو جوش	مثل گل و خوابی در پای میند
قیامت حضرت زینم جبهه جوش	چو هست که خفرا آمد خفرا میند
پرتقب حرم او پست بعد شعله نور	این کسبند فیروزه بیالای میند
آفتابک میند منتظر مدم او میند	واو پر دگی مسم معلای میند
سریند که در خاک خراسان شده مجوس	بانی که بود عاشق و شیدای میند
دارد بخود امیب که ذوای قیمت	پسر زنده از شسته عمارای میند

العقیده

منم جوگی بیدان قیمت و پمال	بصورت جان قضا منقلب ز مال کمال
بسال مشتقد و منفذ و زجرت نبوی	که زوز که بر شرب سردقات جلال
زواج قلدر پرواز کاه عسکه قدم	برین ضیفن جوان پست کرده ام پر و بال
بهشت قصد و نود و پد کشید ام روز	ز نام حسد درین ننگای پس خیال
میان این دو حد از مدت بقا بر من	چو در طمان که گذشت از تحمل اخل
به پیش از خفا دم نخت کجاست ای	بدان میناید که باشد طبیعت اطفال

نگرود هیچ کت بود چون کت کارن	بهدرتیم بسته و پست پادوال
قدم زرقن تک و کت از کت شل	مان ز خوردن بندوزبان کت لال
ز نوک مرز خون سبک نشین	نیامد بگوشه صافیم چو زال
وزان پنم بر سپید منور قوت عقل	پایه که مین را حسب دکنم ز شمال
ز حجر محنت مادم کشیده بجز	عنایت پر مشغی عمده وصال
پوست منع معلم سپرد و پست مرا	بپای طبع من از عقل او نهاد و عقل
فشانده جان در زمین اسپند او	ز حروفهای حساب تخم علم و فضل و کمال
کت و ما بره و از انوش خطیش	رو نظر بسرو میان خبرین برمال
رسانه ناطقه بر او و چون نطقش	مبسته های پان در جاری اتوال
ز حرف حرف کلام سپید کفان کند	چوزه روی که با پیش بود نهاده
وزان پس چو زایم شکل را برداشت	شدم روز از بقیه بکلام استیصال
ز یاد بسلا تا پسین ختم نام پس مرا	عبوداد بدین منبع و برین سوال
و آدم پس ازان در مقام کعب علم	مار سپان خستون را نغاره و زغال
ز نوحان طلسم قواعد اعراب	ز صفتان شنویدم منوایط احوال
ز قول شارح سر منطبقیم شد ملکه	طریق کتب مطالب بنگار استیلال

بفاد قولا

پی و خول پست فزاید چنگ	زدم بر پس کجایان در جوان پول
کهی بسبب زن شایمان نامم پاس	کهی مبر من اشراقیان زدم چنگال
بریت فکرت شکل کشی کبش اوم	ز شا پان طبعی بر اقیع اشکال
بگلک صورت معنی های بناموم	برای فهم را پسته بدایع اشکال
منور نور آسپش ز پرده دل روی	شدم ز پر توان مشکلات را عقل
ز عالم فتنه و احوالش نام و دستم	که پست پستند حکم حسرت در عالم
شمار زروات حدیث و اثر از روشنی	رو همپس و آیین حسب میرت آل
جو در سپر از توین شدم مجاب کیش	در ان مجا پند جان ز نداشتن اشکال
ز حد و مطلق و ظلم و بطن او کردم	بقدر جو حسد بر فغ غیاب اجال
نشد ز علم محبت و در کلام من حاصل	بران شدم که کتم آن علوم را اجال
ز دم مت بر بصفت مدنیان صفائی	که نسبت مسته شان را نعلوم بسیر اجال
صنایع ز زوم با نغشی و الا شراق	ندیم منکر شدم با نغده و الا کمال
ز ذکر و نماز رسیدم به شهدی که گشت	غاب کون رو چه حقیقت انجملال
موجود واحد و نور بسیط را دیدم	عیان بصورت اعضا و بوست افعال
نمود گشت خاطر ز نور دست باطن	بسان بود و آتش ز شعله بوال

شلی

بر جفا صفت او و در آب غلق	نیافت نام بعاجسه نعت اب انبال
ز طور طور که ششم	ز فکر شمر نشد حاصل ذرا غت بل
نزار بار این شغل تو بر که یک	از آن نبود کریم جو سیر شغال
بگریزید ارکان زمره کلک قفا	نوشت بر سر کس در مبادی آزال
شعر در ششم شمر در سبط جفا	که شد محیط فلک زین ترانه لال
سحر و سحر در پی زب کوش کردن	ز چنگ کوه نظر گرفت عقد لال
سرود عیش ز کفار من کند مطرب	رو پهل ز اشعار من زند قوال
اگر نیا پس زود کار روان اشعارم	روان سعدی حافظ کند من شقیبا
و کربنده سپید نهر و چسب کوبید	کرای غریب جهان در جفا تعال
زب کوی سوی مرا قدیم گنت و کوم رفت	شده چسب و احوال من است اقبال
که زب کوی من قصیده	کوی ز من ز پوسته پیام من چسبال
عابد زوالی ملک خلق و تبریزم	عواطف متواتر شایع متوال
چو دم ز من ز سر پان اهل احسان	که پستم از کفشان غرق بحر و نوال
قصاید که کاش	که ز نمای خطاب بود و لا فدا و نبال
در رخ طاعت محض است و نه در آن سخن	از آن گنت

صدا نعل رسد عاقبت و دپان	ز مویهای دروغین بر و جسر نعل جمال
جال جمل ششیمان نمی یافت عمل	اگر چه هست ششیران با پای او نعل جمال
ز علم و فضل جلا نم بر آن بود که نرسد	رقم حدیث مراد در صحیفه جمال
درم حسریه در رسم تپم سپید باز	می طبع حکم امانی مسخره آمال
بسان کوه کران جنبشتم بر آه پای	بسان کوی سپید کرد شمر کوه جمال
نزار کج کوه در صغیر من نپا	ز چسب طبعی خود نوز کشته ام اقبال
ز زخم عاود خط خط بود پی در پی	خوار تا که رخ من چو کشته ز مال
زب کوی خردم روز و شب می کوم	ز دست بی خردان سپید چو نعل
بیز بار غم جسر شادی من زب	نهی ز شغل معادرم بی معاش اقبال
بجلم سر و طبع می کنم همه کوش	قصیده ابلاغ در سپاه اقبال
نهینما تعالی ذات آه پس تو	گرفت حاصل و می آید همه اقبال
بحق علم عظمت که کوههای کتا	بجیب آه بنود در حد یک شغال
بحق صفوت آدم که بود طینت او	سپلا کمل محار لازب صلصال
بحق شیش و علوم و مواجسی که بره	ز دل ایست زرقه سحاب اقبال
کج نوزد نوح و صدای تار او	کران قناد در ارکان زلزل

بربت شکن در ملت انکو صولت او	مسیا کل صستی را ز چشمک و او زو
پیر کرده پسر کم که متش افروخت	زطلعت شب بجران فروع صبح وصال
بجرات شبانی که از دایان معاش	درون کشیده برون از عدو صبی وصال
نخ کرده بجزین آنکه نخس روح	دیسد در تن مقتول فخر آجال
یعنی آمد در پیل که از سپاهی او پست	سپو داوج بی پی پسته از ضیف و بال
بصدق صدیق آن شاه دین که با تاورد	چاه معذرت اصحاب ده را بقبال
بفرطت فاروق و طس لاکو که از این	زار کرده شیطان مار و خشتال
بشرم کیشی عثمان که جیش مشرت را	جهاز پاست بر نهیل ذخایر اموال
بنوا الفعاریست آن دلاور عالی	که بود روز و غافق مع سده ابطال
بر سپینه سلمان و در و بود و او	بنور جان صیب و نای مسیح طلال
بایمین و با تلمیح تا بعین بعینی	متابعان سپینه در سوار و افعال
برودان رده دین که جی شمال و سبا	همی رفته ند بیک راه در نپول و جبال
بر اعلان و نیز مست پیرای قدس قزم	ز عالم صدقان گروه اند خط و حال
که کوه و کله ستای بسیاری ازین او	از دین بی طیب و پلان و افعال
اعمال طغش کن	کزین قسیر ز زود و خوش رفت طلال

براه بند کیشش جیشش به که وزان	بغیر تو دگری نبودش کب و مال
جو دادش شرف کنت و کوبان ارشاد	که صرف شکر تو یاز و پسان مال و مال
من کیم از و ام حسرم و از زبیده	پای بجان فقر و فاقه کشیده
حقوق تمی ز سر بریت کپسته	تا ز تعلق ز سر چسپت بریده
بپسته زبان هم ز خوانده هم ز پسته	شسته ورق هم ز کلمه هم ز شنیده
نامه نامم بپست و بحر کلاشته	طایر صیتم بشرق و غرب پریده
خانه از آب سیر و قفای	کرده بنا و کنج غار خسته دیده
یا منزه بر می چنان چشم ز نماز	می جگه آن زم را نظیر ندیده
بوده ام آن لایماهی حسم که کلمه	راه کلوبی تراوش دل و دیده
بیمت کم خویش با چو طعن بریزد	قطعه از وی بکام سر که جلیبیده
ساقیم آن در دگرش که هیچ لبش	تر من چسپتی به تیر چو کهنه دیده
سالمین کاب شکسته	مطرب من لونی به باب دیده
شاه	از خطب حج نهاده زلفت نمیده
شعشع ششم آه آتش که زود و شش	خواب شب از چشم بخت رسیده

من بچین شب اسیر و غور میسرم	بر جسم آفتابیان جو صبح میدرد
نشته از نشه من سزار صمیمیه	نظم آن خطم من سزار برید
زاده طبع نیست و چرخ کلک	فرد و عنزل قطعه مشنوی مقیده
پلک رباعی زمین نظام کز فز	فن معازن بنام رسیده
در چمن فصل و بوستان نجات	نخل رو اپنے جو خار ام شبید
میوه آن نخل را بگام آمل	سره که یک پست شهنا بکیده
میوه نخل من آن و جاشین را	کام کپان جنه با متجان بخشیده
سره فزیم کله سپر عقل که با پی	ای زدمت نفوس میسج وزید
چند فشا پی رطب بران کز نغمش	در جکرت صد سزار خار غنیده
لذت فرمای سز جلوه شتاب	ما تده طبعی که خار خشک برید
بر کازین پس بپوش کپس ز سانی	نکت ما خواه و شعر طلبیده
بس سخن خوش که در شمیم نسیان	بر سر و پایش غناک اندیشیده
چون کس صید گشته بهر خلا	کر چه بسی نیران تنیده طلبیده

عاقبت الامار قادی دوران
نعت حمولی بر ابشته کزیده

مراول از همه عالم گرفت	جو جای عالم از خود هم گرفت
زده لیکسرم کلمه هر کس گرفت	کسی را دل برین بیان کم گرفت
چنان از پستی خود زیر بارم	که پشت طاقت من خم گرفت
ز خورشید مطرب کی گرم کردم	جو عالم را خام غنم گرفت
انسان محروم دارم محسبان را	که محرم خونی محسرم گرفت
چو عم با خال غم باشد عجب نیست	که طبع من ز خال و عم گرفت
جو عیسی را درین سپن و تنگ	ز کنت و کوی غولانم گرفت
پی و پیازی که پله نادان	ز و این بر شده طارم گرفت
پیر آه دست ارباب دولت	فلک زان جا ز نام گرفت
بود آینه خورشید و چای	که دور افسانه است جم گرفت
بود تو سپنج رنگین کما پی	که سپنج ایله ذوی رستم گرفت
شریاب باشد آن کرده تبه	که کوه دون از کت مریم گرفت
پهلیمان را چه امکان دست برید	جو دیوانه دست او خاتم گرفت
بر کش تو پستان باد پست ایام	عنان ملک کز ادم گرفت
حرم نیستی را کعبه دان	که خاکش حسنه در بد زخم گرفت

برامش فاقه آمدن است	اک با سپه فاقه را حکم گرفت
رخشند بزم خود که برین بزم خوار است	تقدیل کور خانه شاه عالم است
که در روشنان فلک را کبود پیش	یعنی که این سپه را بجا ارباب عالم است
پسختی در وقت که در کمان همسر	آری بجزه نیست که پشت فلک هم است
این حنی زرقم که این پریشان سخن	سپه اسیر تو معلقه زده ارباب عالم است
گیر وقت از هر دم خاک و آب است	مرغطف که آمد از صلب آدم است
کاخ فلک پرست زو که گشته کلا	لیکن کپی که کوشش کند این عالم است
کوشای کوشش برش که این طشت را	آوازه سپکند و اقیانوس هم است
علم اسپاس قهر میشت بر سپهر چون	بنیاد کاخ عسکر گرای نه حکم است
بزمین میدور ز در دست آواز غم خورشید	خرم مشوک حاجت کار بهم است
بر کوزه و ترپست ریاض المل و سلا	با دوش هم پیوم و ز کاش هم است
در حینه زمانه ز شادی نشانی تجوی	بجزی که و او سپه درین سخا هم است
خون دل است بهر با جوشن عالم	نیز عالم لا چورد که دورش نام است
برشنگان وادی که به است نوبه	کرده و بجا که ز غم زدن که ز غم است

دوست کشاد پرورش نام عالم است	دوست کشاد ز کج بستر است
گردون پای پای نمودار سلیم است	سر کس بند تر کند آنم شش بستر
کند ز بر سپنک دراکتون جوعلم است	بس کس که بود خاتم سلطنتش است
زیرا که این گمان ز با زوی رستم است	بگریز از گشت کش این مال کوز پشت
دایم دلش نامدن مرگ خرم است	داناک و دیدادین جان را خلا همیش
چو سسته سپیند پرالم و دیده پر هم است	نادان که از حقیقت آن کس نیافت
سرای انیس برودن زمین هم است	از نماندگان زیر فلک خودی بکن
بچاره بسته ملای قضا می هم است	تو چه کار خویش نیاید ز آسمان
عنوان ما آخسته او ما تقدم است	خودای او و موافق دی خودها او نماید
ندان قشنگ بر رخ دینار و در هم است	خواسی صفای سپیند فرو شوی لوح دل
جستن بزود ز ستنک او کار بهم است	میدان رنگ و مال عجب تک هم است
این وضع باز کوزه عالم سلیم است	خواج بصد مجلس و مغلیس فرود او
یعنی که آن موخسته ازین مقدم است	باشد بر نشان رستم حرف نه بیم
کز چاه حزی مظهر از اراجاز هم است	جای شاعر شعر تو فزنده غلغلی است
مرغم صفت برادر عیسی که هم است	دو شیرد است مگر تو کن نفع روح هم

بست

آن زاده را چه پروردگار بس شود غلط	نقش قاطع ذکاب عیسی بن مریم است
از شعر و بیست و کنی کنون که تیغ نغز	بر زخم خورده طبع و حس منم است
غزوه مشو بعلم که نپسندید و انکار	حرفی که در جلیتت از بهل به نعم است
کردون نه و نخت غلت علی بن ابی طالب	کان داطس را ز ذیل زو الله اعلم است
صبح اهل جای زین آفتاب	بر لوح سپیم جریخ نوشتت از خطاب
کاین بر نوشتت در زین آفتاب	بزرگتر منم طلب دانش آفتاب
بترش حرفهای جمالت در دل که است	حکمای آذر پست سیر روی کتاب
باشد ثناب عالمیان فرج او است	چستند ز راه علمای آفتاب
خواست شود جوارش که ز آفتاب	بر خود کنی حرام درین عهد آفتاب
از نور صبح شیب کجا بیره و روشی	دو دین سرانگ اگر نوری در شب آفتاب
باشد جمیع علمای و نهماهی هدیس	خود را بان زایف کشش از فرغ ده آفتاب
فما اهل را بعلم نخوان زانکه مشکل است	از شرح ابرو پوسد او از پرغ آفتاب
جانرا حجاب جمل مذاپست چخت تیغ	از انحراف طبع بود ذنب آفتاب
شاید پستی آنجا بر پستند اهل دل	بگشای پیش دیده جان خود این آفتاب

در کتب علم کوشش که کلب از مسلمی	آید برون تر منعت سایر کلاب
بتر ز کج در سپر نبود پناه تو	زین در سپر پر جاوت و جیح پناه تو
پست شراب کبر شای از خیال علم	تا دور تو عاقبت چه بخار کرد این سزا
کم کرده بسپله چسند خویش را	در کش بجیب فکر سر و خویش را با
خواستی که تو پس فلک آری بزیران	عیسی صفت برار خرد ازین خلایق
خردی بفضل جایی بزرگان مکن طلب	بس فضل ستیزه و تو که بروی انداختی
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا	دارد نتیجه منطق تو فکر صواب
اشکال علم ملیت باطن مکرده حل	ز اشکال هندسیت جیکه و کی حساب
دل را بآب زهد و ورع ده طهارت	کین باشد از کتاب با است نخت با
از آخور حقیض طبع باز کش عنان	تا شهنشوار اوج فلک بودت رگ
از مرجع و مآب خودی مایه چسبیر	زان میکنی جو چسبیران مرجع و مآب
پازری رفیع از دور و زمان بنای خویش	ای خاک بر سپر تو ازین رفعت بنای
پیش آفرینستی که ز خوان نواشان	ان زب آب نیست مگر سیرت تو با
صیحت کمال بود در دست سحر بند	از کلاه تهنی بود آوازده ربا
از طوق کلب علم تو کردن نمیکند	سر چند تیغ کلب بود کلب ربا

سور باطلی سپید کب و کار علم	ایرک رخا ز پاشت درین علم حرا
از جلد های شاه اقبال سپهری	بادشش میخ و قوت خوش در پیش پناه
میتم امیدوار تر اسپان کرده کار	کش عا جلا شاد بود و آ جلا کوا
منزل خوش نماز و بخش ممت هم کجاست	سپاتی کلچر که در مطرب خورشید کجاست
آورد آن بنیال سل جانان جام سپه	تا کس ندین برود بر شام آنک پر است
شمر و غازی همز ملک و بین سلطان	انگوش طلعتش خورشید را قدر پناه
رشیدت اسرار کیستی بر ضمیر او بی	سپانوی برکش آینه کیستی کجاست
سپاتی بزم و عا آمد آسان کز آنجا	ایستاد و جام زرد دست پیش و آ
از سوال پامیش سر لطفه ذوق و کجاست	بزم جودش را معنی آری آواز که آ
از قدر دم او پست کجاست فخر نشین و ذوق	بر مثال کبر کشته قبل اهل صفاست
جنتا پیتی تمام کار که سر کاه درون	غیر آب جو فرا و پرو ن شدن دیگر کجاست
آب کز قوز او خوش هم بر کس کوه	گفت ساجی از بورد ز لوج سیم کجاست
این غم نقش عجب بر سقف دیوارش چو	وصف صورت نماز چو بعد ازین کجاست
سر که در صف نقاشی	ماه نور بر آسمان چون نعل کشش زیر پست

چون مرز قشع باوایش می کوبش	زایران را خیر ممت دم سالیان ترا
سایه زردان در و تاز و قدم همس با داد	هم کرد و ن بر حرم اسپتال شیره پاست
دید هر چسب این دولت از وی بر شتران	دوخته صد دیده مرثیه باید تو پاست
با من از صد رفت اطلب سخن کسل کجاست	خیمه نطق آوری باز ای کس کلام در عا
تا زردین دایره حیرم خیر آفتاب	شمسه ایوان نیلی کسبند عالی ناپاست
با دلبسته شاه دارکان جلال و جا به	خانه آن کلین منزل از تپه او عرش پاست
مستجاب است این دعا از انزاف است	سایه اقبال نشان در ماندگان با کجاست
نیست تنها برایش این دعا پستجای	التماس رحمتی بر همه خلق فداست
این موع سپر کفر و زه رنگ زنگار	چون فلک بی خشت کل از جنای کجاست
لا جوردی ساخت خود را چسبند آوری بزد	نقشندان بر کان با جود و آن با کار
نقش دیوار و درش کز بنک و نقاشی چمن	در زمین رو و بجمو سقف او با ندر چسار
چون درخت اصل و کار جوبت این کجاست	رسته جندین شاخ و برگ و گل و در کجاست
بر کزین شمشادش می درخت کویا	لمحه نور از درخت طر کشت آفتکار
تیشه خوش تراشیده بر یکا کجاست	سور را بر و سوی کجاست

کشتی پست آری لی بزنگار شکر نیت عالی	کشتی بزنگار کم رانیت ازین سالی
بر مقرر جود دارد جای آن بزنگار شکر	کشتی نخی پست کوی که در برهه پستی
آن مقرر جود کند جود می کنند آن پست	نیت بزنگار جناب شایه همیشه اکتفا
آنگاه از سمارتی مدتش جان میورشد	
نیز خراب آید این خوابی دور شد	
قبه بر کویان رسانده ایچ کرد و در پستان	کو کلا . انما ازین سادگی زمین بر پستان
دور با کشت در دل از وی سپید خراب	آنها این آرزو در دامن آتش زمین
پست مهور از سپهر ای کشن می آید	آه در روح همدست باشند با هم توان
تا پیروزه و پستان را پر فروغ سپید اش	در میان کشتش منع از وقت نیل ساریان
در دروش ساکنان را حاجت کفایت	که معانیش را از کس قبول نمی مانند نمان
آشیا ناز خوب خواهد مرغ شایه کهنه	این بنای خوب با مرغان خوشی است میان
آبرو ز جانش از کوه ساریا این سخن	بر سر او پرنهار کوه پست این بزنگار
هر که چون رنگین گلن سپند متوسل خواهد	بزرگی چون سینه بناید در دانه ترانگان
غزوه اش شجرت طاقش بر روان با جی چشم	با دروشن چشم او از طلعت شد جاودان
خبر و غازی سینه لاله در کف افغانین	آفتاب اوچ بر چرخ سلطنت سلطان حسن

بزرگ

این چنین عالی بسا در عرصه عالم کم آید	کسی نشانی نبلست آبنای عالم آید
آبی بر سر بنجاک است آتش لب نهند	پشت گردون زیر پای خاکبوسانان تمام
آب لطفش چکله از سقیف بر دیوار ده	این درختان که بنی بنه و خرمن نام است
کی ز تعریف زمان ملک کرد و از وی نماید	دال و دولت که از دل در پنده او مدعی است
از فروغ روزن او صبح اولوت می دهد	خوش بود با صبح او صدمه شکر کیم
در هر پیش محمدان را کما مرخیا بود	ماجد و محمودم از خیرم او عین محمد است
سازد شکل لنگر با مشن زنده مشاط وار	بزلت عشرت را که از یاد و جوش هم
میترخورد در ورم ز دیگ را لکله کیش	سایه این حکمت در وی نموده بود علم
تاج داران این پست را کرده در وی بون	کاستمان و قده مکه خدیو اعظم است
شاه قیصر قصر اسپ سکن در غنچه خورنو	
عدل و ز ظلم کا دین سپاه دادگر	
کی برین عشرت سر خاطر نهند را برباز	ز آنکه از رنگ قبا عا لست ازین عا باز
سپاسند از بهر تو زین پیش منزل بیکان	سپاس با آن وز برای دیگران منزل سپاز
نام خود از دقمر صورت پرستان چرخ کن	تا سوره القاب تو منشور معنی را طراز
کعبه اسپ خانه دل را بر دوازده است	تا نه مدت را بیستان بر بیستان و بی نیاز

کارگیری پیش شیرازت با علم	عمر کوتاه و تو بر چه کار را پنداری
بارشغل این منزاسازد نمیدر پشت	آه اگر کسیری ز دیوار درخت پشت باز
همچو آتش کی سواي علم طوی کینه	تا بود پوی نشیت ییل چون آید نوز
از کدانش فارغی چون شعاع روزی	چون رسد روزت بشب تیریم که آتشی
کر نیاری بجان کز سبک سگینان شوی	بهدن تا بهر پیکینان شوی سگین نوز
همچو ستاره با مران پکین نوز کی کس نکند	
جان فدای او که از پکین نوز کی کس نکند	
کر کبستانخی کرتم بزبان او صامت	حکم المانور معدود مرابره خواجه
طبع تره غم خیره عسر بر غم رحیل	نیت شغلی زان مرزوری تر که سپانم ناز
میکنم تو بد شمر و شمر من چه بود است	نامه خود را به پیوده همی سپانم سپاه
چون پنه آید بچن زبان که خواهم بزبان	بر که چون سپین زبان را از سخن رنگام
همچو ترم با پست چون آید سخن زینا کی پست	از کت کش در دو پا همچو کتان شستم دوام
تک لنگان میروم ماه بچن و زور و پانی	می کشم در هر قدم از دل تان در سینه که
سرجی گویم کتون بر من بود تا و آن سه	جزد های دولت شانگه کتیت سپاه
تا بود در منسبها خورشعل کتیت منسرو	تا بود درش هما حیره و بزم سپاه

بجا و جای او سر بر دولت و او در	بجوا و و خور که باشد جایشان کج سپهر
صدا بجابت بهر سر آرمین زرب العالی	این د عار با و آرمین از لب روح الامین
جواب نامه یعقوب سلطان	
خجسته از اقبال است بر پروبال	تبارک الله ازین طایر هایون قال
ز ناز طبع از عطر ناب الامال	ز ناز ناز از مشک فالعق آمد پر
نموده جلوه عروسان سبیر بل	نشسته است زکا نوز کرد ساز و بر
ز حرف و لفظ نماند بر ز رخ خط و قال	ز ناساپیت که مشاطان کلک بیان
ندید چرخ نسبی عجب بدین مثال	ز ناز و پرو و شب و روز با پت بهم
که کرده با دیوان از قوغ پهلپال	فراز لوح با نیش خطوط سلسله است
بعاشقان بشت برین مقود لآل	ز کوه سوار خود حور عین پست است
بپرستگیری انقاد کار ز نشت مثال	سخن در پرست گویم و بر شاه جهان
که داده تشنه لبان را خواص کرب لعل	تر شحیت ز در میانی لطف و راض است او
مطلع شسته	
ز شرح سیزدهامت زبان ماطه لال	ز نسی بیغ لطافت قد تو تا ز سپسال
جز نیت دولت تو پانتم بخمال	خیال نوی میان تو میکنم شب و روز

بهره زلف است بی پوئال کام و لم
بکار بزم تو کجا نیم بود سر حین
مرا چه راه کند شستن سوی تو این پس
ز شوقی که نهم دو بپای تو چو رکاب
بجلی که بر است بعد رجون چو رشید
نیایم کف راحت بزرگس کین کوی
کزیزی از من پیدل درین کز شمشیر
خصلت خویشین نکون در کز خواهم بر
مغیث دولت و دین شهریار روزی

گزیت کشته عشق ترا زبان پوئال
ز موی بی تو جو موی ششم زمانه جوئال
که بگذرم بدل حرمان بزم وصال
بچهره خون دم بسته از زود و پدیدوال
نمندی روی هلال اروان بصفت فعال
گرفت خوی بجان تپت در میان
غیر سد تنگ تیز بوسیده غزال
شکایت از تو بر کاه شایسته غزال
سپهر جو و کرم آفتاب نو بلال

بند مرتب یعقوب بن حسن کبود
عبدل و یوسف کنعان بمصر ماه و حال

شهری که گشت نکست شایلا و
خیشی پست نما از جن نهرت او
ز پست تارت چهر سپهر وقتا پست
نیس تر ز جهان است پاست کشت

پراز چهر رخا رصبا در جیب شمال
که بست زخشن فلک را زمانه شمال
که پست بر علم شد با فضل الا شمال
که شد تو افغان را محط رحال

بهره خود خود از سپیم و زبر چاید
سپه و صولت تهرش جوید پانختی
بفضبط ملک بود فارغ از شیر و بوزیر
بجنب کوه و قار زمین و آتش پست
خیمه شد تن اعدا چو مال و نیزه باد
فوال وقتش از سپنوا جدا سر کز
بنقص جل کعب دل من که کرده ای
بکوه راه ضلالت رود که ایزه اردو
جهان بنا ای ایل ملک و ملت را
تو آفتاب و مشون مبرم سپد
هیچند که جو شکین خطان نوشین
چو آب آن جوید من که از خود دورست
سکپت نظمی معصوب قاعدت کردم
ز تعلقاتی که میانه تو می دارم
چرخ کزایم از صد گذشت از ان ترسیم

بعضی از غرض چاهوات با پیش کمال
دل از تقدیر باطل سپهر از خیال حال
بر است رای و ی این شغل با استمال
بمد جبال روانه است بقدر یکیشمال
گرفت مای جان الهت میانه دل
جان مثال که بنیوه حسد انوار نوال
بپسین از دم عیشش نفع علم و کمال
بنور نجم می کرده زجم دیو استمال
در تو همت اقبال و کعب آمال
بسوی ذره نماند پسنه کرده ار پمال
ر بود موش من از من خط و لطف مقال
به پیش عهد که هر عصر من با پمال
که بسط عدلکنت پیش تو بوقت حال
امید آنکس که بر قول آن استمال
که بر چنین قبولت شد شکر حال

و عای ماه تو کرم که نام رسیده بود	با چنان کند آرزای حاجت است پندار
همیشه تا که درین غم سپیدی نماند ز یاد	بود ز سرحد و محله که روشن و پال
عذرتی آقبال تو بواج شرف	ترا هفتاب نوزاد بی گزنده زوال
تفنا معاون تو بالعتی و الا شرف	قد موافق تو بالعتی و الا اصل
قصه	
چست آن شاه سپید خرد	رو بر من روان محبس باز آرد
بر که بروی سپیده کوب زود	مانده بر پشت در روی آثار
صورت او با فضل الاشکال	ی رباید دل از صفار کوب
انحر و شینت لیک اورا	بخل ثابت کند کرم بسیار
چون منافق دور و ولی را پند	دکن اول نوشته بر رخسار
کاسپان را وصال او آسپان	میکنان را حنراق او دشوار
به رانده و دیدگان آرد	مایه عشرت از خم خمار
سوی جوان سپیدگان آید	تلفت گرفته دامن آید
در نما و پست بی میل خچ او	میچ معشوقه تن بویس و کنار
چون کزانی کند نگرینزه	سپیکه عیب باشد از دیو عار

داغها

۱۰ غمناپی سمار آید از او	برین به فلان بروز شمار
اصل او سپید ناب و چون سیاه	نیمش در کن خوار دستار
نچنگان که ج غام خوانندش	سپت از و نچه مغلیان کار
سپت تا غایتی عزیز که نیست	بزر بچشم لبست حمت خوار
سپال و در تر و دوا و دزد	روز و شب در کین و طرار
نام او نکست پریشان است	لیک جمعیت آورد بسیار
آمد اسپالم آن قدر عسراق	که کف جرد شاه جمعت از
کرگنده بیال دیگرش تصنیف	عد دان رسیده به پست نزار
شاه یعقوب بن حسین که گرفته	
چو در طبع او چو عدل شعار	
جود او فیض لطف را منبج	عدل او قهر ملک را معمار
تا بود در محاورات عرب	نام شب ییل و نام روز خنزار
شب او بجز بروز زوشن باه	روز او حد اش تره چون شب آزار
لحمینی از وفیه سجدت از ضما الجاه	
بشری آید به کشتن تر با اشاه	

این پستانه است که از خاک او بوی بخ چون نند پنهان و الا شرف آفتاب	شامان ملک افرغ و سپهر طیاره
چون بارگه بقیف رویه اش ملک مطر	چرخ ارغیر پایش شد قامت تو
کیر و جهان ز شمشیر ایوان فروغ	پسر بر زنده ز قارم حسین برین کجایه
بنده بروی خود همه در مای عاوش	بر صدق این سخن دو کواند مهر و ماه
وین نخبست ز دولت صاحب لی که	سر کس که آورد بحرم درش پناه
پیر حسد آه زنده انصاریان که بود	گر همه خاک کرده درین بقعه خوابگاه
تصفیاء پست درین حسیان مریه	بر طاق حسین جود سلیله و کلاه
کار کسیت تربت او کار نفع	تقصین و پست ذکر مریدان عاقباته
میل سر هزار پرا نوار او کشد	در سپاهش پند کند نایسیا
دو ز پست صورت قندیل درش	ز نو آردا برین دل گل خستبانه
نور و لایش که جهان را فزود گشت	کز وی رحیم و پست و لمار جبر چاه
جای حریم کعبه سر حاجت این در است	تا شرباده ای انعام کان ز راه
توسیق توبه جز کجایه و چو خویش	
تا وار پست ز نهد تو بر و کجاست	

طوبی بعبت خصلت عنده الجباه	خاکش سران دین و دولت را پست کجایه
قدر زمین دولت با بوس و لبند	پشت فلک ز سجد تقطیر او دو
آب لطافتش که ز دریای رحمت است	شوی نه طبع و دانش اندیش کجایه
زان نم عجب مدار که از تخم سوخت	در زشت پخته اش به فصل کجایه
سر زورش کشد و دو صد چشم باطل	زان دین بان لطف آگهی گشت نگاه
پس بر تفاع مستدر که ی پایه از جسد	پس مرتبه اش تا بار که سپنج برین کجایه
وین فصل ازان گرفت کس از غایت	از نافع فصل بود اسب شاه جهان پناه
سلطان حسین که ز ناله لعل و شمشیر	
زایوان کبر باش در ششده مهر	
مهر عدل اوست چه سجد بر نفع	معن و فضل اوست چه با جوی کجایه
خواه ز پست بخشش او بجز داد نیست	در عهد عدل او بجز این با بگت داد خوا
چندان نزال یافت که دریا بگردد زشت	سر کس پسید بر در بارش ز کرد راه
گلک تقصا به عوی ملکش سحر گشت	زیرا که بود عدل برین و عویش کجایه
بی منت سپاه شد از تاج سر لبند	باشد نزار منت از زور بر سپاه
شپایه آل و ز وسعت حاکم	آپوده دل بپسند عزم سر سپاه

سرکس نکند پای به پیش این

باوید با دور کشف سایه است

مطلع شام

برخون لاچورد درین طرز نما

از بهر شام و پیاشت دو در حق نهرود

به رفتن دم صادر و در وسط اللوم

از در نماند چرخ اشک شهابا بره

بر روی زایران ز کرم طاعتش را

ابرو کشته به پشت توابع بود و تابه

باید کشید کیندا و سر که پاست جوج

از کوی از کنار خودش تکه کلاه

فایم بجایه خوشی است این بنای غیر

چیزی جنبین نبود بهمان را بجایه

زیر پان آب لطف بلکه ز برکت او

از پندک و شرا و جعب کرد بجایه

روی برون او درون هم جوبش کوی

جون روی دو پستانت فرج بخش کوی

سر شام پستخ ازرق یک چشم کوز پشت

کا پسته می بطبخ او می کند نگاه

نوزخ شایه ای پست که در دفرق هر

چنان زد و در مطبخ خود کاکل سیاه

توقیق حق بنایه کری پیست که بایست

از بهر لی پنا مان تو نسیق این بنا

باشد و عالی دولت او در د صادر کوا

بر صدق این حدیث بود صبحم کوا

باد اجنان میند که در چشمش

آید تعمیر سپند و سیر به راه

این نماز به نماز است پر می نمازین است

پر حور یکی غرور و زود و پس این است

و آب و کل ای لطف تصور توان کرد

از طارم پسخ آمده بر جی زمین است

قطر برم آن کش جهان مثل نیانند

کویند جنبین است ولیکن نه جنبین است

این لقب نمکین دور افق حلقه نام

وین نماز پر نقش در نقش نمکین است

پیدا است در صورت سر معنی نهان

کو مایل روشن شدن اهل زمین است

انوز درون حاجت خورشیدند

خورشید برون می از خاک کوه است

بر صفت نمایش فلک از بن کوهین بود

تابان شن چون نعل هلاش نه چین است

در شمس و می رقیقت نماید عرقش

سر کس که درین آینه میزند من است

نماک ازین عالی بنا بر کالج کردن کشید

تا بجای عالم است این سان عاقل کوی

پیشین که از سر شت آب و کل کویا مد

بجو قصر حله شش از کید از کوه سید

پنزه و دیار شش از تماشش بر طایفه

کلاک و آینه کج نظاین راه کید

شاه معنی نمور تماشش از بن ملو کوه

خاطر ناخر ز سر صورت به صحت سید

بر سر شنج در تماشش نگر سر مرغ را

آنچنان بابک که کوی دم به فرج اید

بر شام بیان زند بوی کلاب از کوه

بس که آب لطف از کلاب است کوی

شهر جو جانیت جهان جوق تن مبارک کز
زنده باد این تن جان باودان مرغ

کامروز جان جهان غلام بر دست آری
دو شش میخا خایره عاویج صادق

اتقی من له یحجم الاغسل
الی نیل العین الی العریح
از و خوشبو جو مشک انفا پان
تا نمانی سپنج انسانی است
وید خاصیت خزیان پنه
می خواهم چک صدق و اعلا
دگر کرم سپهر ابرو سحر سبحان
پیام الله ما حق القاری
علی تک المکارم والمعالی
تا نام خار را در شرح اشوق
دعای کومیشرا نازن پان
بگامش مر ج عقل آرزو شنایه

صیغته اخوت کل الفعیال
الی ذک المنی العبدی الی الی
وزوشیرین جو شده الفاظ کل
شده از اسپمان فضل نازل
جو کرده کرون جان با حایل
نویسم چه جوش در مقابل
کند عاقل معانی اثر باقل
پیام الله ما ان السبلال
علی تک المناقب و الشیال
که طی نامه آرزو نیست قبل
که باشد مقصود بر خط عاقل
صلاح دین و دنیا با حاصل

سقاک الله یا خیر المعانی
تو یمن آن آسمان پست معمور
ز نور شید جهان پوز جواش
زیر پا نختند زوش صحت
در و دیوار تو با ش منقش
فروع شید است چون زوزرو
بود حضرت بسان خیمه خضر
ز فواره جو زری آب صاف
که بجای عقیق تر ز شتر
ز سخن صوت ابوابت رسید
وز نیما جمله هسته انکه کلاه
نیور روی ظلمت پوزی ری

ولا اظاک من وصل العوانی
که در روی زمینت نیت ما پنه
کند بقیه رفیق ساید با پنه
حرفیان را بساط کامر آه
بنقش جمله آمان و اما پنه
نموده در شب اسرار پنه
لیاب از لال زندگانی
بفضا و غرپ اندیشه ما پنه
سوی بالا بلور حل فشان
بهر کوشش نوازی شاد ما پنه
مکان خسرو عاقل مکان
حیران دود و تیمور خان

شده صاحب تران سلطان ایران
که بروی نغمه شده صاحب تران

بیک لطف پستانه کشور ی را	همین باشد مد کشور سپستانه
بهر کشور که ماند ز رخ دوست	کنند با او سعادت هم کتابه
کنند جودش ز خوان نیست خویش	بهر دم حلقه را میبهاپنه
جود در قانون ز انش نکست راه	خود جابسه شود از نکته و آه
چو بر تخت جهان داری تند پای	سراسر زنده بر تاج بجاپنه
زمین تیغ او روشن شد آفاق	جنان کز لعل برقی یاپنه
بشر غیب سر ستری کنخی است	کن آرزای زبانش تر جهاپنه
تا من تیغ او بپست سدی	به پیش نهند آغز ماپنه
نیار و مادی انعامش سو پوش	نخند و عشق از یاد خراپنه
پی با پوس او پست آسازا	بهر کاشش هوای آستیاپنه
زبان کوتاه کن جاپه گنار	شده غمزه برین شیر ز باپنه
در آنحضرت که پر کوی او نیست	و عا کوی به ایت از مخ حواپنه
الآن باشد احکام زمینی	بوفق وضعهای آسماپنه
همیشه آسمان ماباد و سپه	که باشد دولت شر آسماپنه
قضا دوز و بقده دولت او	قبایه از بقای جاپنه

دود زین که ز ملک این جهاپنه	کر کرد اصل ملک آن جهاپنه
چند آنزلی که چسب رخ برین	تا شای او پست رو بر زمین
می کشد بی بی ز شمشها	ز اختران جشمهای عالم بین
دو رو باشد که با شتران چشم	هیچ با آنزلی نندید حسین
بیرون روضها همیشه آسما	در درون بر جها سپهر آسما
بر جهاش ز اختران روشن	چون دل عارفان نور بستین
پاسپان چون نند باشد با	پس او بگذرد ز علمین
روی دیوار او جو صحن چین	پزل و سپهر و دلال و سرین
تختهای سفش در او	لوح تسلیم کار خانه چین
تا با نهامش روشنای بسم	جمع کرده بصورت پروین
بپست رآب و خاک نقش اورا	نقش ز خلقش من طین
کو پس رحلت زنده زوار نخله	گر رسد صیت او بجزالین
حوض و نوارهایش مای جها	موج زن جشمه سار ما حسین
پسود که گشت آسماش برین	از سجودش می نند حسین

زاکم آنجا رسیده گاه بگاه / قدم شحمی اردینی و دین

شاه سلطان حسین که ملین

حکم او را شاهی رسیده و دین

در صفت نیل خنجر و آن نیشبت	شپواری جاو بخاند زین
پست میراث او با من چه	تحت شانشی و تاج و کین
می گریزد ز زنج او دشمن	آنجان کز شتاب دیو بسین
تا نهد سر خاک پاشش نخت	پیزگون آید از شمشیر حسین
خضم نام و او چه لایق آن	کش بشای فلک کند تقیین
نوع و بیت ملک چابک و پست	کی سپرد در جبال عسین
شعله افند بعلیه چو زنده	آتش تیغ او زبان کین
چایما که چه مع شاه ترا	نغمه نیب می گند تقیین
در چه ارباب دین اهل چند	می گند اندران ترا حسین
برگ از تو د عار و د فلک	آنچنان کز جهانیان آمین
تا ز هم نیکه زگوش و سر	سکک دور شهو و دیر سنین
کله سلا و آنجان ز کله کشت	سر کز اسپاب عزت و تکین

فصل حق امر و نمیشش باد / این غیر ناصیه و معین

بنامیزد این مندر ل روح پرور	که ذات البروج است چون چرخ
در و برهما سپهر بگردون کشیده	بهر بروج گردان یکی روشن اختر
در و نش بود روشن از آن تران شب	چو سپهر و ن او روز از شمل خور
بیل کرد پست جای مرگشوری را	نیاسپند جنین جای در میسج کوش
نظیرش ز پند سر چند اینم	نظر با کشنده ازین سپهر نظر
ز خانه است این بگد با هفت خرم	تا ز با در نوحسیر و اشجار نور
ز نیشش برشش بهشتی مزین	سوایش ز شک تاری معطر
در و لاطس پاتیمان قرح ده	در و ببلان مطربان نوا کر
بهر جایش از صنعت نقش شبندان	دید پست کلهما چه امر چه سفر
کل امره و اصغرش را ز سپینه	بزار سپوشش عمل حسره و زرد
مانا که ایزد نمودار عصمتی	بر نیی فرستاد فرد و پس دیکر
اگر نیت فرد و پس این چه دردی	مصفاست که عرض چون حرف کوش
رو و آب ز نخر بر روی در و سپ	چو بر روی معشوق حسد معبر

نیم پست مرکز زمین جای خوشتر	بجز پسر پرورش آرنه آکسپ
ز غوار بایش کبودن کشته پیر	جو آب اندر وایت راه از قفا حشر
که ماسپه دران جرم باشد شادور	مبد عوت کردون ز حرمت چو پند
ضاوند دین پرورد عمل کستر	چو پسند نند بر کفار شش ثبوت
شود سپهر تجانه چن مهور	ز عکس غلامان شیرین نمایل
چو پسین رخ کرد پست سپه پیکند	جنان کیر شایسته که از زخم غمیش

تربیت چشمه ایش سلطان حسین آن
 که روزنه شد در غنچه نام حسین

چو بوزا گشت تیغش آرزو پیکر	پیرا شود مسته صدمش چشمش
بود شامل حال مظلوم مضطر	ز پس پر تو عمل ظالم کدازش
پرد فارغ از چنگ شایگان بوتر	زید ایمن از چنجه شیر آمو
برخ نماز شش نهاد پست زیور	غزیر پست دینار در چشم مردم
بمند پست از ان پایه قدر منبر	با نقاب او نظیه تاشد مکرم
پی دفع اعدا تر تیب لشکر	چه حاجت با آن که خاطر کاردار
بهر جانند روی می طغیان سفر	ببین شکست و جاه و اقبال و دوست

دلس چشمه نور صل است و عالم	از ان چشمه نور باشد منور
که ایمان لطفش جرمین و چه عاتم	اسیران قدرش جرمین جاقان جقمیر
بود خاک در راه او تاج دارا	پسند خاک در گاه او تخت سپهر
علافت پناه تو سپه آنگه دارد	بناک درت روی خورشید لوز
ترا پایه بر تر بود ز انکو جایسته	مبج آور ای آیدت در برابر
چه لایق که بر آستانت نشاند	اگر درج نطشش شود درج کوسر
ولی چشم دارد که یاد ما سپه	ز چن مقبول تو این شعر است
الآن دین کارگاه حوادث	مدار فلک پست بر قطب و محور
مدار فلک بر مراد تو بادا	که بنود ازین به مرادیش در خور
ترا باد سپه که دار سپه مویجه	ترا باد کاسپه که خواسته میسر

زین مرفح خانه ابدی پوزد بس دین	بر مشام جانستای دل وقت جان نین
زین موطه باد مر کس شه جن گل کشند	میرود و امان پزار شک در کمان پر
چن مشکبکها در و سر سو بصدت و کرن	تا کنت آینه کان را دل به لبم خود آید
از صفای دیوار او بنود سپه زنج قلم	سر چو کشته نقش بندان را مهور در

قبر دانش بود صد چشم بر در تار و	پانصد جشید خورشید افروز کردون سیر
شاه ابو انانز بی سلسلت سلطان	
آنکه باشد ملک و ملت را معین بر یک	
بگذرد از بجه و رفت پسر ز جیح این پنج	گرفته آن آفتاب ملک را بر وی سپهر
ناگزیر خلق باشد سایه اقبال او	گرچه دارند از فروغ مهر و نور گزیر
تا زینداند پناه دولتش بر و جوان	یا و را و باد هم بخت جوان هم چل
چیت خور در خم این داین خوکا	
آنکه خورشید ازل دوخته از رشت زرد	
بر در بار جلالتش تواضع باشند	
ماه ماست شده زو صاحب نیار و	
عاقبتش مسخر ابرار ممالک بزرگ	
محل کپس که ز بر راه سلامت راند	
جون جبار کف سیران مصافق را و	
مست دولت فرمان همیشه امین باد	
علی از شش طاعت شاه نشانی	
بر قدر دولت او خلعت ظل الله	
پسروران طوق کسر رتبه و تو خا	
فیض احسان و عازار ما بود ما	
می دهد پشینه غیش ز همه آگاه	
همی کشد باز ز نام و عازان بر آ	
خصم ملک ز پس جلد کند رو با	
محمود و فلک از منقصت کویا	

بنام

بنامیز و این منسل روح پرور	بهشتی ایت رو کرده در جوش کز تر
ز کوش پر از خم بسیار چه سرنخی	ز کرده مرغابان شناور
ز غوطه زدن در غروب و طلوع	که آید پاپی ز خشنده اختر
ز چرخ کبکویت ما همی آیش	نمایان جوارخوش شاه جوسر
جوان بخت مقبل جهان بخش مفضل	جهان دار عادل جهان گیر صغدر
مزر بر طغری پشته سلطان حسین آن	
که بر شمشیر دل خیزد آن سلطان	
بجکت چو لنگان بخت سپایان	بصورت فریدون بود لیس کیندر
آلای جهان را بقا پست باوش	پس از بودن بخت و انچه سیر
مستامه نیا مطالب محصل	عیار که مرتب ممالک میختر
غزلیات	
اینا الله الیه و اعد	فموا القایب و مو ان شه
میکنند در مس اعدا و طهور	نیست با هیچ یک از شیاهند
سر و عدت بطونش رایج	نقش کز ترست بطور رش عاید

اوست در صورت آدمی	اوست در پیکر طایک پیاچه
گرچه در سپاهها شمه رست	وار و از صوفی و و در دار عاقه
عاشق نیست بجز از شوشت	فارغ از بود و نفور از وارد
جای از تر و جهان بکیت شو	لا یرى الواحد الا الواص
نیمت ای حسره بکار تو کم	کار که چرخ و کار که انجم
جست عالم ز خواجه گاه عدم	جون ز امرت رسید با کنگم
کاشنماید ترا اسپر بهت	چو حسبه پشه را از خارج خم
بی تو در مقام چه سپان برود کرد	کنم از خوشه خوشه از گنم
ز جودت پی دوام آسپس	که زده آمد خطا بسا و دهم
پسته غیر تو بنگارست عقل	دیده احوال پست و نقش مؤم
شکل پروین و صورت بر تو	چست ظاهر شد برین طارم
دارد از زخم تو پسین قدرت	هم زده نمان نشان هم از خم
خالی از لطف امتداد بیات	ز نه ناک انمی است پر آرم
جان بلبه خدای مردانه	کز ملکشان کز نیچه مردم

از نده جا و ان شده ندم	حیث ما تو ایحیت مولانا
نعت رسول است علیه السلام	
ایها النبیه و یا ایها الرسول	ایها خدو بنام تو در نماز مقبول
بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول	بایران رحمتی تو که از آسمان چه
سر ما یوه کرد در اسپد اندیشه خول	کی در حرم حرمت جاوه جلال تو
چون نیت آفتاب ترا آفت ازول	عاشاک از تو روی تنایم غمیل تو
و الله یسین حنک عن نهجی بر ذول	هر چند رفت طاقتم از جان جان تو
فی عینی البکا و فی جسی الخول	که کاذب است دعوی عشق تو بهر
سپرد کلیم منقریه منقریه خول	اندر موای عشق تو جایی کشیده است
حرف الالف	
قال من انتم قلنا مشقرا و غرابا	دی که شستیم بران دلبر گفتیم دعا
میج حاجت که تویی در دو جهان	نفرانیم و عیب آنکه نخواستیم نوا
جنبه باشیم جنبه از وطن خویش جدا	غریبیم و ندانیم بریز تو وطنی
بر پس نفر فقیران تویی اسپر خفا	بشیران نظری کن که تناسیب نظر
از دل تنگ غمچان تو بری بار خفا	بر غمچان که زنی کن که ترسید قدم

گر چه نامیکه عشق سزایان داد است جای این راه بجز راه پاسبانان	چست نزد یکترین راه رفوت سزایان دامن از خویش میفشان درین راه
فحاشا و صیقل کفایت جرات تو کجاست تو چه نظری که ز جلوه تو صدای صیقل مما لیل سجد و صومعه پی در پی و صبح و شب ز کفایت تو سرشکر که کسی نمکند بجای دل من عشق تو می بندد قدم و قافیه تو داشت خود گشته خونی تو جانان بر جنا که جای چست دل به جلیستی تو	ز قیاس کم آنکه که نزد زبان کجاست که ز در زانو و لایکان خوشبختی من ذکر طلعت و طره تو من العلاء الی بگره کشی من خود که ز کار من می قلیج پی می پیستی و این عشق تویی فخر من و جلالت من مستحیرا معشای قدم از طریق جنابکشن سوی نشان
خطه میدار لب ز شیرین ترین نام مستغنی شای تو تریم که بسین در ازل سزایانت ز ملک خواست حکیم چست بنیاد بود و عده وصل از تو	تضر خوانند انبست اند نیما پستمان بر کل از پسر بزه تو خیزن هم پستمان نقش برداشت که پاسبانک لاهل من کی توان نماند است بران کردنی

عمر پیش تو در ظل غایت بودم از قفس چست ز ملاف تکلم طوطی مرد که دست ز برنجی زندان نکشاد گر بجز وار بریشم نبود تاری چست می پرستان همه از صفات بقا طربان	داغ حجب تو بدل کرد غایت یک نفیس من شکر بریز تو که در سخن به بود پسته کن او جوهر و پستان بس بود بر خوک خود از پستان کام جاسپه بر جوهر عارینام
از لعل تو عمت العطایا بی پی روی پکان کسیت بی روشنی فروغ رویت شهرت طلبان نام جو را پای طلیح بره شکست یا پایه مراد پست کروان داد دل جاسپه از جد است	وز زلف تو بهمت ایلیا صارت خطو اشنا خطایا اصححت خود اشنا عشایا یا و تو نشانه در زوایا مطلوب تو زین چس بود یا پس می من شکست پایا داد دل او به حسدایا
گر نیام بودی از وصل تو در کارا بجز اشک خود بخون غلظ میان	

<p>چون نقاب افکنده دیدت شایه کل کجین پیش خورشیدم جو دیواریت خایل تر مستم و در یوزه دارم و جری گوشتب کار من می خورای و بارم سپیدی کا کره بازانت رسای پیل پیل شمشیر کر بپست راپست جامی سپید دارم</p>	<p>کنه ناخن با خن از مشک نخت پاره باو چو ساینه زبا افتاده این دیوار تا بگرداند مرا که در همه بازار ما بار من باشد و در کار از مو و مایه تا رو بود حسه تو اش باشد همه ناز برگشتن ز کوچه پست جب کند این کار ما</p>
<p>نیدم بینه دم بدم از پیسم تم کلان تا لعل شکر تابی تو شد قهقش کالای تو باشد که یک کلبر که تر آید جو روت در بی رویت سای رشک بچین کانیست با صفت تن پرشت و دانه ایست پرشت پندار زنده دم داده خواب کردن ز خود</p>	<p>وز دل برین قانون ز غم پروغ هم آزار در سر سپ از سو دای تو شویت در آزار چون بودم سر سپر که در همه کار ما دوران تو برقی آه من آتش و اندر در کوئی تو نبود مرا پستی جز او دیوار می ده که یا بد شست و شونش همه ناز</p>
<p>جامی جرم خن خورد ما شمر رنگین آورد بر خاطر است که بگذرد روزی بر کینت را</p>	

بجز کوی

<p>جوخ کبود سر شب و رخشان سپه آرا لا ختم زکریه پرا قطرهای خون بچسبند در طاهره رویت گذشت یوت در بلخ لطفت چون خط و رنپ ز تو گزشت چهار بایت لاین وصلت که در فرا سپسته بینه ز سپه دانی که در خت کره پست جامی از کمر و صفت لعل تو</p>	<p>دو دو بایت ز آتش من در دهی شیار بار یک رشته ایست در و لعل پاره جز آب دین حاصل من زان نطفه را یک کل که مشک تر دیدش بچکار دوست سو پس کسپست ز دانه مان پا پهلوی کار ما پست بشم با بخار ما در گوشش شاهان چن کوشش را</p>
<p>گو پس الراج دارت شد یه ایلی ز صد سالک سپه مقصد کی ره بر دو با بجان اندر خطه در بر نوا صان گوهر بگویم و صفت آن شاه که تا باشد جهان شتر رقاص کرد و بر منیستان چون جان بر نیازی دیدم بر خاک ندانست که بر سر رخ خدمت مساب از در که بر منان جان</p>	<p>که باشد در کت او قوت جانان و کت شاه اندر راه و امن کسب آرت خاک تر نشسته ز نظر امین صدف پستان با جلها صورش نقل مجله آجا شش شمع بو صفت کعبه و صفت چرخسار منان جلها که کلها می گراست برود روزی منان که آنجا سپه شود دفع لبا اصل کلها</p>

شراب اصل باشد قوت جانها قوت دانا چو ز اول عشق مشکل بود و آخر هم کویم نوشه است که شمشیر از خرم خیزد از آن خاتم که که امین برود زو عادی پاکش مزن بر گنبد دلق درو نو نشان زاهد شدم در لایحای خم نسه و سر خندیم درین کرد آب غم کشتی می آید کشتی	الایا ایها الیاس فی اورکک پیا و اولها که عشق آیدان نمود اول ولی انقا شکلا که بود اندر میان راسه و اندر راکه ز کله نیک صدی پسر در کاره نعلها که در کوی معان پسته صد را را می که روی برده کلههای سپوای ازین کلهها که تکان جز برین کشتی گرفتن راه پیا
رفیقان شک بخیر پستین کوه و در محلهها بر منندل تان و کچل بودی منید نم زاشک عاشقان بود پست پر کل نشان بر جاسپس که بنامه نشانی از کف پاسبی چو دگر و دگر در آن عمر و زمر جاساز کرد خوشتر آن که زید بودی کردین در یاقه	که آرد شوق بایان کریم بر آثار نعلها ازین فتنه منزلهما جرابسته محلهها نشان پست و پانی قماشان ناله در کلهها زور زنده اشک از دید با قوتی از دلها سیان سپیره و کل اسوان شمشیر معلهها زومدی قوتی آن ازین کجا راه پیا

براشد کوفت و کرس یک و تیهو را نویس از من با ایشان از صدقی کله	ز تصرف تقوا دارم بی زین کوه شکلا و ضحیها صفا الود فاختها وار سلها
قوسه بجای حج در قطع پانها وین طایفه و یک با داغ غمت فایغ تا دل تو شد پسته و ز غیر کوی پسته تا دامن وصلت را آیم کف ز رسته باشد پسته سر در روی اندیشه در پسته چندان بمل تیرت جا که در پسته	جمع ز نشاط پی در طوفان کپسته هم از هر جا بیایم از طلب آنها خود رویم سی خونه کست میم علی پنا بایم و سر نکرت شبها بگر پانها برو از دل با دردت از پسته در پنا چون پشک زخم خیزد او از زک پانها چاله می پستان بشکن همه چانها
مجلس پر معان پست و پراز با ده سبونا سر طرف با ده کف در کسانه نشسته عشق بحریت عجب شرف که از من پسته یک از جوی دورین بحر معان کشتی خود را	طیب امد به با وقت کرامت سبونا اچین انکس پسته تو پیا و قویا و جویا کرده جوهای شکر فست روان از پسته که درین کسبه شود و متد آخر همه جویا

عجب تشنه بجز رطل کران چه بنام	زان مستمکیم که تنگ است و با ناله
عاشقان روی کی آرند بخوبان کور و	کز چه چشند عیان روی ترا در محرومان
ما که این در بسیکه باسیم جویا	بار ما کرده بد روی زه پراز ناله که دانا
بیا پیسنه نکلند که و محسار را	ز لاله آرزوی جام تازند ما را
کجا است پاشی کلخ که رنگ لاله	بیزم کل زنی لعل جام مسینا را
از آن پسته که دروغش اگر رسد بسیل	عقیق ناب کند سپیده شریا را
بهر شایخ ز اندرز بزم عشق کس است	ترا نهایی عجب ببلان شیدا را
می نرواقی و فصل حبس و صوت نزار	کجا توبه شود میل طبع و لارا
دماغ عقل ز فتنه زمانه پود است	پاله دود سپرده علاج سودا را
بیاده وقت خود آمد و ز حرف کس	کندار یا کرم دو پست کارنده وارا
ز شمع کافوری خوان آن بر رسم نام را	کز آن چه سپهر امن کند روشن کند تمام را
کیوی شگین بر تنش کوی بناده باغبان	بهر شکار ببلان بر حسن گل و ام را
نبود شب بهمانش حاجت شمع ز شوق	کز رخ فروغ صبحدم بشمار شام را

از غم

از غم این دودل بر روز خاصن چه وقت	کسپترو ده دایم خط او تاراج خاصن را
طوق سپید بخی شده در کرون جان لازم	ناگر در ویشش بیه ام آن خط هنر عام را
آرام جانم می برد رفت را و کوی کز ما	بنشین و آراست به بدین جانم آرام را
کختار جاسپه ز نشان صفت جاشن رخ	کر راوی شمشک کند حوز تخلص نام را
ای خط تو کرده رستم از مشک کوسم را	سپر بر خط تو چون مستلم خنجر است عظیم را
تعظیم متبدل با کی بجای طاق ابرو	تا سجد به طاعت بر م آن خط عظیم را
اسپال کرد طالبم نغمه بنجم وصل تو	از دین جوی خون کنم حسرت بول تویم را
چون جرمه اندن بار و ز سر ز سر از چرخ	نترس ز غم ابروی تو تا اولین پس عالم را
باد اغت برای سیم تا خاست از گل	زان سپان کز آتشش پیش زمین کوه را
ز امید و چشم عجبیم شد تیره دل ساقی ما	می ده که شویم زمین در حق حرف سپیدیم را
تسیم حکم عقل را بجای چه سپان کردن	زین سپان کز تیغ عشق تو زد کرون را
بنازم آن سپه دار تا زمین را	که برد از من عشق من عقل و دین را
ایک سلطان جمالش را بر سپند	کست پیسیم او تاج و کین را

چون تو نام که بوسپم نعل ریشش	هر جا بگذرد بوسپم زمین را
مرا آن لطف پاره کشته فی تیغ	جو بر نه بر قتل استین را
براهه موسی فی آنخت شهادت	چو سپند آلب چون انجمن را
ز چمن زلفت چون بنایدم روی	بیا و آرم نگار پستان چمن را
جو جای جگر زخ را حجب کرده	بشود از خوی غفلت حسین را
بی تو افغان ملالت است	
بی جاالت اگر بزم کرم	با تو بس که در حالت مرا
کرده ام در صفت پخت عبا	از خیالات خجالت مرا
عشق کشتی خلا لیت قدیم	چون جعبه و جلالیت مرا
هر چه حسرتی عشق و علم	از تو رو در خلا لیت مرا
منم آن آینه که از سر نیک	در حساب جلالیت مرا
وال زلفت کشید جای گوشت	داده مهرت صفالیت مرا
	کاین بدولت و لالیت مرا
ای کرده نهان شرم جمال تو را	
روی تو خجل ساخت کلک طری را	

بی تو بجزم ز کسبم از دیده بی خون	ایرت سبب سپر نمی بد پسر بی را
عالم همه در هم شد از آن روز که دادند	مشا علی زلفت تو باد و چسبی را
هر که که حسه را مان شن بر زده و امان	پا آمد در پستانک ز تو کلک دری را
از بر که ز تو شمشیر بی دام باشد	اسکان که شستن نبود بگذری را
حوری که روح القدر پی کز پی رو پوش	کر دست بر رخ پرده با پس مبر بی را
یک رنگی جاسپه جوشنیه چو نه یکه	بر چهره که میش سر شک بگری را
بر آستان تو غزیت خاک را	
به سحراری زلفت که فدایم قمار	کز میت تخت نشینان تاج داران را
ز باغ لطف تو پیغم تازه کلبر که	قوار که جز این نیست بی قراران را
کنده آینه فضل و رقیبت ای شیخ	جال عشق و نهان و کلف زاران را
میار چرخه دان با روی عیب نمان	ببینیم حقاقت کمانه کاران را
سپه مصطفی بر ندی ز خیر بودی	کتاب حکم حکم نیت کم عیاران را
ز ذوق سلطنت قهر شمشیر یاران را	
ز فیض خاطر جانی حبت بهر چسود	
کیا خشک نیانست قهر یاران را	

ترا چو پند بطاعت مرا عادت مرا	طاق محراب ترا کج خرابات مرا
تو و سپید من میخاز چه خواسته بودم	سوی آن بست که از ما نماند آفت مرا
قبله حاجتم ایوان در سیکه بس	بر کوه آن رخ ازین قبله حاجات مرا
گشته ام محبتت بروای و آهسته	بر دل سپارد بکشش نقش خیالات مرا
کی کشم محنت تاریکی ازین کوزه کشت	نور خورشید رخت از بند آفت مرا
سپطوت عشق تو کجا میسویم کجا	نه غم نپنفس بودنی سر اشبات مرا
بلگو نامی ز بیم چه پستی ای جاپی	چون بید نامی عشقت مباحث مرا
کیت که خون پر ریشم چرخ زرد	بر تو خواند حرف حقیقت این نامه زرد
می شود باران اشکم زلال بر کشت امید	خاصیت اینست دور از تو دم پر پر
دوست امید من از دامن دولت پیکر	کرد هر که در دهن بیاژیستی کرد مرا
ز روی نایه برون زانده و جشمت مدحت	گر شکافی پسینه اندوه پرورد مرا
خوردی شبها بنجاب از لعل تو جام	برد آرایش غمت هم خواب هم خرد
پسینه پر مهر تو آردم از راه عدم	آه اگر طبع تو بنسپند راه آورد مرا
داشت سرگردان بسپان عالمی مگر جهان	بند پادشاه عشق تو و من کز جهان کرد

روای صبا و بکویار و پستان مرا	کو و صدای دروغ تو سوخت جان مرا
سرا و ناز ام از طلمت تو روشن بود	سیاه پاخت خرق تو خان مان مرا
فغان می گفتم از داغ جگر تو شب و روز	ولی چه سود تو نشنوی فغان مرا
ز ناله راز نهانم بروی بروی از ناله	بیاز غاتم لب مرکن دهن مرا
چه جان محبت تو پیم کرد پاک کف	با پستین گرم ششم خون فغان مرا
چو رخ شام غمت را فیکلاز چه کنم	چو سوخت ذمت تو منم سپستان مرا
غزل سراپای جاپی که حسب حالت	ترانه ساجنت هر کوی اسپستان مرا
شکوگی و پست سوا می چون کدشت مرا	ندید او مو پس ایچن کدشت مرا
ر بود و بود زمین بایر من مایار	به چرم رشت که دیگرین کدشت مرا
گر نقش سره دی پر از سخن هستی	روان کدشت و سخن در دهن کدشت مرا
ز غصه که بکنم سپنج بی ستون کوی	درین حسن ز جمل که بکن کدشت مرا
تم که اخت ز جبران و جان بخت کوی	لبای عشق ز جان و دهن کدشت مرا
مرا چه زمره که کردم ندیم خلوت او	بسر این که کرد در خویش کدشت مرا

بلکه شرح و تمسیر عشق او جان	که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
از دای عشق زه جز نسیم مجیب دل مرا	نیت خاطر سپوی تریاک و منسون لیل
نیت تریاک و منسون من بجز جانان که پاست	مهرش از صبح انزل در جانم دل نزل
عز در تحصیل وصلش رفت آن حاصل نشد	و در مان ای جز ازین تحصیل حاصل مرا
منزل او دور و بر من که مهابی بود	کی تواند برود با این بار با محمل مرا
چیت من شد جاسا و بزمه ماتی سزا	تا کند از پستی خود دیگران غافل مرا
کوز کیر و دست من شاد و مایه ای	این خبیث نذر عجم مانده پست پارگی مرا
جای آسایشه تورا ای عشق و شدم	سیح ازین دریا میبارد رویی سچل
ای فکند و غمت پست بعد خواری	از تو خوشنودم بهر نوعی که می داری
چست جرم من که هر که بار بندگی تو باد	دیگران را هم پسر ساری و بیکداری
و دست در خواب هم خوش خویشی	دست دادی کیش این دولت پریداری
چشم آن دلرم که چون بر آستان جانم	هم بجاگ آستان خویش بسیاری مرا
خون چست ناست از بستی خاطر آست	نیت زان خندان بزمه غیر بجز خواری

کم کنم در عشق تو خود را و حاجی غایت	ز آنکه خاطر خوش بود این گرفتار
شعر خوش بر من جهان را ساخت حاجی غایت	شده بلای جان جو طریقه نغمه گشای
ماه من که عیان کند خود را	قبله عاشقان کند خود را
او در شست جایی آن دارد	کز نظر و نهان کند خود را
چرخ نوشش لبش آب حیات	زنده جاودان کند خود را
تیرا اگر سپرد تا عشق سپند	پی خدمت کمان کند خود را
کرد به دست شیر کرد و با	پسک آن آستان کند خود را
چون کند سر پیکه بخار ریش	چشم من سرزدان کند خود را
که تواند بوصف او جاسی	پای سپهر زبان کند خود را
تا دیده ام جو کل تیر پسر من ترا	کلرک تازه خوانده ام از لطف تن ترا
از تار و پود و بخت شوناز زمینت	برگر کنست عاید ز برک چمن ترا
توان تخی که میسج بر من بر بنگد	بت را نداشت دو پست بینان ترا
آن ترک کاغذی تو که هر پلاک من	کردند نامر نور خط و سخن ترا

مژده و سی که جان تو پس ز رخ بوسم	پیش آرسر که بوسه زدم بر دهن ترا
کین نیست که ترانه تو نیست در مغان	دستان دیگر است بر این سخن ترا
جانان که جان پست ز تو حایر بر گرفت	جای بر مکن است در کسین ترا
پس بکستی کن ای پست چه بر طراک کن	بخود در اندام از زمانه نانی وارمان مارا
نویزایم کاسته چشم بر ما خوشاوستی	که پیازهای حجاب عیب غیر از نهان را
سیان ما و تو نبود جبابی حسنه وجود ما	بیاییم که کبکشت و بردار از میان ما
جمال خود تا نمانست کردیم از وجود خود	که پست این نیستی تخم بغای جان ترا
جان از عشق تو نیستیم و در عشق تو	کونی پروای جان ما نیست مگر جان ما
نشان دولت سر به بنام کج آید	مکرده از نشانه پاک عشق بی نشان ما
ز در کون است منزلی عشق را فی در کون	رسیده بجا برون از هر کون مکان ما
ز شپست اشک روان تک محنت آید	نماد پر تو راحت طلوع کوکب ما
نبض حنین ما ای طیب است مایه	که پر خشت رشته نبض ز جوارت بی ما
سینه کشت چو پنبه ز کبر چشم و ز	به پند آب چکانه زمان بر لب ما

نکته

نمک دور دولت ای اثر اگر چه گشت	ز نیلگون پر سپنج تیر یارب ما
جوخت میل سر خم کنسیم یک غامد	جدا از بزم تو یک خشت از قلب ما
یکایست ساقی کلنج که از عونت زبانه	شراب اصل بود و داری و می خرب ما
ز جام هر کس جا میا و خم سپهر	که عار دارد از اینها عذر شراب ما
پاک آرزوی توست منزل ما	چراغ و مشعله نه پیش رخ محفل ما
چو پیوز روی عبادت کجبه آوردن	چو شیت قبله روی تو در مقابل ما
اجل جرم عمل ماست و از جهان ما شد	و ای عشق تو بانگ در ای محل ما
بهای وصل تو داریم نقد عمر و سپه	درین معامله چا صلیت حاصل ما
جو زیر خاک درین کشت زار جاییم	کیا به محسوس تو رویه ز دانه اول ما
ز موج عشق تو دریا شدیم و سپنج کبود	بود فکاده صدف ریزه سابل ما
بترخ عشق تو جای ز بود خود سپیم	نزار جان که اسپه ضای قاتل ما
ای فلک که کشت تو کل صعب ما	کشتی که زنی بر سپهر آج سر ما
سینک بجز ریسه ما بجز لب خویش	زان پیش که ریسه و نیل است خیز ما

چشمانم کعب کوی تو رسیدیم	کولمه شد المذمت سپهر ما
سپهر از کوی تو خون دل است	آنجا نپسندید که ماند اثر ما
دامن همه پر داغ جو خوشتر ما	زان خون که جلیه است ذوالعجرب ما
زاشک و زرخ دورم خود پای کعب ما	پیش تو کم از خاک بود سپهر و ز ما
ریزیم با پای تو در نظم جو جاسه	آویزه کوشش تو نشاید کبر ما
ما مرید را عشقیم و جوانان سپهر ما	انصاف خاطر پران بودند سپهر ما
ز تاب چشم گشت زلف ساز پی با آه	تا گشت سرو وقت را پای از انچه ما
والغی باشد کفایت زان دورخ و پرتیز	در جان حسن تو داغ بود عشق ما
خایه لب سپهر و لب سپهر از سر عشق	کان ز در دست بر ما کجند نور آفر ما
سر تو غم زاپست و تیر او غایبیم شب	تیر خود انداختی میکنم تیر ما
کز چوب کل نیلینک است سپهر است	با دور کلک است بستان خار و ز ما
کر بران در رفت تقصیر ز ما اینک است	اشک جانی با بخوابد غم ز ما
مشته خورشید است دل زنده ما	غرق جمعیت است وقت پران ما

نظیر

بخت بر وصله پونک پان کم زدیم	دست تجرید بود بجهش زنده ما
گر نندیم مکن عیب که چون غنچه بود	پرده پوشش دل آغشته بون خنده ما
چست در کوشش و یاز ماه تو این	کرده از دولت عشقت فلک بنده ما
فقرت تویم ازل زایک طالع ما است	عظمت دهان باد دولت پاننده ما
چست جوینده جوینده ندانیم چو است	اروایاب بعبیب قل جوینده ما
جای آفاق پرست ازرق عشق و ستون	چست ازین حرف نخل گلک سر ننده ما
ای پری رخ حرو از قاز ما	رسم کن بر دل دیوانه ما
در غم عشق تو انچه استیم	بنشین کوشش کن انچه ما
اوست عشق جو چنان پریم	لب بند بر لب چانه ما
کج چینه ج طلم آسینیم	که شوی سپ کن دیوانه ما
ست عشقیم و در ذوق در	بر رفت نمره سر تماز ما
نور چیستیم ز شع رح تو	آتش انداخت بجاشا ما
دیو جاسه پوی غایت گشتی	
کی بر جمع رسید وانه ما	

سپرد و مجلس در دست آه و تار ما	جباب خون بگر لاکون پیکار ما
بیزم وصل جو شمعیم با تو چه بربان	برو غنچ پست فناء ز تو تو لاله
بیان چند تماشای سرو و لاکونیم	قد تو سپرد و بس و عارض تو لاله
فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم در	ببنا آفت بر ک کل تو زلال ما
بگر و کعبه بگر که دریم چون نشد زلال	بجز حواسی در مغفان حلال ما
کن قبل از زندی است و تو که زنده	زوان حبس در تیان نمبر قبل ما
به پیش ظلم تو جاییست ز شر خود غلیم	ز نوک کلک تو یک حرف و صد سال ما
نهال قد تو آمد عصای سپهر ما	بر استان که کش سر ز دست کبر ما
ترا که دین ز جام و جمال خویش پرست	بر اقصای بسپکینی و خیر ما
تو آفتاب میندی و ما جوهر خیر	پو و میندی قدر تو از خیر ما
زهر روی تو کشتیم شاه کوش عشق	بکا بعقل رسیده منصب وزیر ما
ایر نبرد منبر اقیم هر باسند کو	که با تو شرح گفتیم محنت اسیر ما
نمیدیم ایم جریان سخن رو سپه اردو	که یافت رنگ بقم چه ز وزیر ما
بر دیده رو که گزیر پست جایی از مویز	همین ز دولت عشق است که گزیر ما

نکته

نکوهه قید عشق الی که کشای ما	کره ز دل نکشاید غزل سپهر ما
فروغ بزم سخن ز آتش ل است آری	نوا شنای عشق است رو شنای ما
صدای صوت معنی عیب لب غلام	بهر ز پست نشد معنی پزای ما
کماست ره فقرت کار ما عیشر	ببر است پست نهی حاصل لای ما
سپکان کونگی تو خود در ای سیم لب	ببین که با بجز صد پست خود پست ما
ز خاطر این ایت مجوک جلو بسپس	کند کبر پست عشق رسد ما
بتان شمس برون اند جای از حد و	بو صفتان ز پید قتل رو پست ما
غم نیست کانه از من سر بود پر جدا	غم زمان بود که ما اندازان غم در ما
سر بر مدارم از خط حکم تو چون مسلم	کر بند بند من کنای زکی که حسد ما
از آب دیده گویند چسار من کشت	ز روی بشت و شوخی کرد و زور جدا
این اشک سرخ تیت که می آید غم خیم	خون ما بر است کشته ز ریش جگر ما
کرد میان تو که از موی پست زلف	کس چون کند میان جز از کرم ما
پر و از استان بی تا زبال است	اشد غم که خیر جو نامد ز پر ما

کفکی جایت از تو زده و حی حسد سوم	ای کاش جان شود ز تخم زود در صبا
کجا پست نزلت ای کجای ویرایب کجا	کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نمان خجیب جاتی درین نرانی تو پست	کجا رسال تو جویم درین سرب کجا
لبت بکام در قیسان جلوه آتش شرق	نشسته از دم آتش کجا و آب کجا
بگفت و گوئی تو پست تغنیم زمانه و سبک	خطاب و سپت کجا تا صد و کتاب کجا
ز بس کجاست تو ام روز و شب نمی نام	کرد و شبیب کجا شد شب شباب کجا
وفاق روی تو بر من سپید پانته	کجا پست شمشیر آفتاب کجا
بریز خون همه تار از بند کس	کجا چیت روی تر طاق نقاب کجا
بفر عاریت و عوی قوت حسد	پواد اصل کب کوزه خضاب کجا
جناب پر معان جایی آسمان غلاب	کجا پست نمور و سر حسد آن جناب کجا
خوش آن نزل که یای باشد آنجا	ز خیل چسب شای باشد آنجا
تبار کرد نزاران حسد تو مر با	که چون تو کج کلاهای باشد آنجا
بیایغ اربکده می سپرد خندان	کم از شاخ کیمای باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون	ز حسد چشم کوا می باشد آنجا
بکنج عاشقان اگر ز تو تشک	عین اشکی و آسای باشد آنجا
ز راه باه و حشمت پروین نه	که در حسد کلام چای باشد آنجا
اگرانی بر نسا بد گویت آن بر	که جایی کاه کلاهای باشد آنجا
مرا سخط زخمی بود از پلکان و اباد	اگر جانم رود که رو بعتای جان و اباد
اگر نتمه مان به خطش بخون ریز و قادی	چونما ره جلد را سر بر خط من مان و اباد
چو شب بر پستانش سر هم زد و غلبه پیش	بگردن طوقم از دم یک زبان و اباد
چرا مانش نماید که کار خون نشان چشم	بجا رو ب شرف تو آشی میدان او اباد
جواز به چستان رخ و بهار از تم فروز	بهار باغ عسقم غنچه خندان او اباد
همی رفت از لطافت حوزی نشان و ایدرگاه	که کشت ما میدان حسد هم زبان او اباد
بجز و صف جهان نکند بر خاطر جاس	تا شاکا جان عاشقتان جان او اباد
ز چیت تفرقه مولوی ز حسد کعب	چو بود جمع کعب چون کرد و رخ کعب
چو چیت سرور قیوان کعب جاب کعب	بچشم ما کعب تو چو پست آن کعب

بهر عشق و محبت کجا عسکر پیشوی	ز رسته یوسف جان تو از قیاب
جمال عشق همان است زیر پرده غیب	و ما پیوا سپل و وجه الجلیل نقیب
بشق کوش جوارفت شدی سیر جمال	که عارفان همه لب اند و عاشقان
طلب مکن غیر حبس و بجز مایان زمین	که در بر بود مرا منج حسیب بر محبت
معاد جان تو جایی ز صورت و مینفا	بغیر عشق نباشد نعمه الیه و تب
بو پاک از زکما بی شیشه نور آفتاب	چون برنگ شیشه فاسد شد شکر عذوق
گره زنگ شیشه ها کرده و حجاب نوره	سپلوت اسراقی از شکل آه و دید
شد حجاب آینه نور جمال محجب	ان هذا عند اصحاب الجلی شی بجان
عارفان را طوریستی با پر کشتی چون کلم	که بنودی بر جمال غاسر از منظر نقاب
منظر از روی تقسین که جو غیر غاسر است	آید از روی حقیقت میغ غاسر در حساب
ظاهرا نه درین منظر منظر است این با جان	منظر اندر ذات ظاهر ظاهر است این با جان
آب است بنام غاسر کل جو منظر فی المثل	آب است در کل جو آب است کل این با جان
و عوی صحت کنی حاجی جریا که راجع	از سر الحار و رو که یوسف است ز آب
گره چون عارضت ز کجا پنی انگار و دل	باست آن دعوی خطاه الله علیه با

چو بر صبح ای حریف عالم خرا	که شیخ واقعه پن را گذشت عمر خرا
از ان شراب که چون زیده را کند روشن	وجود کون نماید شما که سپت سرا
از ان شراب که از جوشش اگر فرو آید	قباب حسین شود مضمحل در و جوا
از ان شراب که سر جابره ز نسا که آن	مزار عاشق عارفت نزار است خرا
شیم سپه و ندایم حسرتی بجز این	کوبی قمع ازین می گذشت عهد شب
بزیر بر سر ما جبره که آینه دور	بیاغش شیب خودی با آن کین خیم خراب
شراب خوردن پست خراب جان	سعادت ابد نیست با سواد و یک
از شک زنده بر زمین نرم نرم آب	فی کوه فی کلیت ز پارینه آفتاب
در که جام لاله پراز شینیم سپه	در وقت تو هر کس سپه از شینیم
و قیقت اگر سپاه بعضی ابرو من	دست از همان سپه غنا پانی از ک
همه بریم رخم سپه پیمان شمشیر	ز اسپ باب عیش بر شمشیر و شمشیر
با چند یاد پاک صمیمه لطیف طبع	صافی دلی لطیف شناسان توبه
آینه کار تر بهم از شیر با بشکر	سپه جوی تر بهم از نقل با شراب

فی تخ روانه برب شیر نشانه علاج	فی چین نکلنده در خم ابرو نشانه سب
و در لبری لطیف نماید ز غیب روی	چو طبعه بی نقاب و جو خوشه بدی بجای
کافی کن ز عسکه خون ریز در بدل	کاسته باین ز لعل شکر بار در خطا
آن خود عطیه است که در ضلعا کن	نشان ادای شکر و صوابش هیچ آب
جای دانه بند که پیر و آید این نفس	اکنون که صبح شیب مید از شب نشانی
اینها حد شراب و توبیسیار شده	بگذر که تشنگی تو نشانه این سر آب
خود را نکلن بصبر محیطی که موج آن	بجو و کون را نهند قدر یک سب
فی این زمان آنی آسین الکتاب	اصنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسین که با مید بزم او است	کردان حمام پس از زین آفتاب
باطوق طاعتش سر کردن کشتن شویست	لا زال طوق طاعت مالمک الرقاب
در عیش همین بریا است که پشت آبیخ	از عیش زمانه رقعاتی صواب
بپستم لب ازده عاشق بودیم در مستی او	از شکر غیب و طامای پیستجواب
ساقی پیاد و مستح انکلن شراب لعل	لذی که کار و بار جهان میت جز سزای
کز نیت شاهای که بروین کشیم می	از روی شاهان سخن در کشیم نقاب

بیار

شیراب از ان شراب نماید کسی برون	خوش نگردد چون جاب فزه فرستد
خاصه ز شاه چرخش کس و پسر شاه	بر رخ بنا و جسد سلسل ز شکر آب
جای که یافت گلشن عرش مهشید	از بوی وصل تازه کلی روزن و شب
لطیف بود که سیاقی گلخ بکده جام	موی سفید شرازی گلگون کند خفا
کرم رسیده ز زخمان تو نزار آسب	ز سی محال که دیدن کنم جو سبکین
ذوق بیوشن جو بر من بگذر که کز نیا	ز برق آه من آن سبب از پدید آید
بزیب جارج حاجت ترا که می گوید	مهای دلبری از قد جانم ز پرتوز
عنان باز بکت تا پیواره بگذر شستی	نماند عسقل مرا پای در رکب شیب
بگردیل بطوبی پس شکر از قد تو	اگر چه سیر و آب از فزای سوسای سب
نه اینند ز تو طایران سپهر نشین	چنین که حالت زلفت نماید دام فریب
پس از لغای تو جایی می آمد ز قریب	چو کرد و خوب فرشته خورد و زدیو سب
عن و صفات تمامت العبار	فی ذاکت طاحت الاشارت
موجود تو سی سطل الحقیقه	باقی سبب اندوا اعتبارت

سختی تو بسیار	بسیار است
تو که جگر من را زهره المارات	که جگر من را زهره المارات
عشق تو عمارت عمارت	عشق تو عمارت عمارت
خوش وقت شدم ز بر باران	خوش وقت شدم ز بر باران
بهر روز در باران	بهر روز در باران
ای در کسب تو	جان فدا کرده برات اهل بیت
بافت خاک درت جاکن من	بگفت من با یک اهل الذر جات
بیز خط تو مایه لب است	برتر آمد ز شکر قدر نبات
بعد مرگم بوفاد عهد و پیمان	می در هم بیان پیمانی و وفات
زخم تیغ تو دم را پست دوا	چون قلم نمی کشم سر ز دوا
سر عریان طلب از کرم رو	واقفان را بد و توفت از عرفات
شراب می و پیواد خط او	ظلمات است و در و آب حیات
پای چاه چندی در کسب تو	باده در زده که کل آت است

پسینات من است همیشه من	چنانکه از آن خلاص و جاست
چند جا هم در سینه ام	اژد سب الیات با پستان
پیش قدم میم را بسجده دراز	که نماز است افضل الحركات
و منم را ز غیر با در بر بند	که میام است این و الیکت
واقتم کن کج ویر که حج	یس الا الوقت بالعرفات
باکی با یک سی ای صوفی	می و مدوی دوری از بهیما
فندی مرکز از جهات برو	کی خبر میی از برون جات
ز میانه جات شد جا پی	بگفت و الله ارفع الذر جات
یا نپس القلوب فی القلوب	بک تاوی الوجودش فی القلوب
تا که در رخ تو قرع عیون	لا تقهر العیون فی القلوب
می حسرت نثار نشود وارد	نثاره العشق الخیب انشوات
بار عشق تو پست ما خم کرد	لا مرور السهور و الیسوات
در وجود تو اشک با خون پاخت	لا مفضی العشی و الغدوات
رو در اول حدیث عشق بیل	ز اسپانید در و آن ز رو است

نیت جای نوشتنی عنم عشق	از طلی کن بوز گلک بود است
مارند و عاشقیم و نظر با زوی پرست	بر احوام جسمی و معشوق هر چه است
زاه کشیده بر صف غمهای با دستک	یار ب مباد بر صفت این پر دلان چ
در انتظار روی تو بودم نشسته در شب	تا وقت صبح آینه جام می پرست
پنداشتم که لغو نور جمال هست	از سر طرف پیاره درخشیده و برق
عالی تر است محبت زندان ز شیخ شکر	آری بودی کجایم زین لب پرست
مارا چه طاقت تو که بر که پیشک است	یک پر تو از جمال تو دیگر کم نیست
جایی که داشت بدو پرستی می کار	چنان شکست بازی کار خود نوشت
کنج جمالی و کاینات خراب است	شاه غیبی و آب خاک تقاب است
میت تو بودم منور منبع غفلت	و پست فراغت نشسته از گل و آب است
میان دلم تان شده زده صده عیلت	خاصیت آبیای منم ز سر است
نارنگان شب خیال تو بمن آمد	گفتش ای جان فدای ز تو غم است
ملک وجودم گرفت عشق تو یک	گفته اید از غمت البتة طاقت

روای عشق آرزو جایی از عالم	تا بناید طهر تی صدق و مهر است
کشف حجاب از کتاب عقل در جو	چون زور تماش تو بویست حجاب
پیش از اندم که قلم نقش کند حرف نیت	داشت طفل دل من لوح و قافای تو
کار چرچسته دلان بچو قبا تک میب	که بر بر قامت تو خلعت حسن آمده است
اشک خود را از نظر عشق تو بخونم	که چرا جسم من از خاک کن پای نیت
چند کوی می جو و علم شود و رفت بجوی	تا مرا آب و تران مست از اسم است
نیت در باور عشق غنچه لیلی را	جز بر این لاله که با داغ دل گسیند است
گر کشم بی تو زید بخنی خود صد عشقی	سالمش تر که شود رابطه عشق پرست
کنند این طلب از من مطلب جانی کام	آه و صد آه که مطلوب طلبم بود
کدامی کوی چشمه آبات پارسه چراست	اگر ز کفش زده فقر او بفرق نیت
بیت پای زده راحت تو و عالم ما	از آن بر باک که غارش غنچه کعبه است
اگر ز شکر نمک و پوی راه نفر کشد	سکانت پشند او و بان کشاد چراست
نشان کم شد کان مید و بره برای نیت	نشان با پشش که بر خاک راه مانده چای

بفرود پست بپاینت نما از آن عیش	گر شد ز نخت سبب غم او بپاینت نجات
حصار زمان برش رود که آری	پستوی خیمه اقبال او عصای است
تبا که بر تن حای ز خون دل شد آل	رسیده غلظت نقرش بر تن ز آل عبا
کشم بقامت که ز پنج خوشتر پست است	کردار ویت ز کوشا مارت که ازین عبا
ایل بروی تو شدم قد و لکشت	گنهار زاپست میل تو پیوی کجی چراست
کج آن پست دراپست هم شایانیکون	کر عاقبت نشنوخ دراپست از تو عاقبت
کردار دابرویت کجی عین رایستیت	باراپستی قامت تو خود کجی بکاپست
من فی کلمه ناراپست مرا منت گفست	عادتت در آن بختیت همه تراست
پشت من از تحمل آروی پست کج	طبع من از تصور بالای پست راست
جای جوداپستی و کجی حمل از تو دیدی	بهر تو خواست سر کجی و دراپستی کخواست
بی حالت صوت مطرب بایه در رو پست	بی رخ گل شمشیر میل نغیر با هم پست
کی قانون مطرب کرد در امر استنکاست	این چنین که بار دل چون شکست پست
بر زنت نوحی پست کجی نظر با می شک من	یا یکید و بر من باران و بر گل شکست

در د جهان با نیا شد پستی با رخ کمر	در د جهان روز کاران کجی خون پست
طیسی را که پرسیدم علاج عشق گشت	در د عاشق شنیده راه او داغ اولی پست
خانام راستی غم دیار محنت در پناه	کس چنین غم از نمیده تا با نیا عالم پست
عاشقان بسیار داری که ج جای ارم	کم بود در دام تو چون و کوفتاری کما
جشم نمی بر بند کس تو پست	خانم تو خانم چشم من پست
سینه ز تو روزن و چشم دلم	بهر تماشای تو بر روزن است
دل بدرت محرم و میان نیز هم	محنت سحر تو همه بر تن پست
زاد و دو صد غم شب سحر تو ام	راپست بود اگر شب کس پست
سپوخت سحر تو تو کج غم	زاویه کلک نیان کلک پست
ز آنش تو خسته من فرمان بویخت	عالم تو یک دانه از آن خرم پست
قاصد عشق تو جایی طلب	ز آنکه درین مسکله صاحب من پست
رخت روز مطرب را با پست	سر زلفت شب غم را با پست
تویی کجسه بهر شغری که با پست	چو کوه تا آن حسنیر البلاد پست

زاده چون عمو و آشم چسبم	هر شب چون ارم ذات العبادت
مکوه را اعتقاد ای دل بجز بان	که در اسپن المال صوفی اعتقاد است
در امتیلم مدم رو کرده جانم	ز تو در آرزوی حسیر با دست
در اضیون خوانی دل خال درنت	یکی شاکر دو دیگر او پست است
پیکت بگذار کور سپم دوی را	که چاپی در مقام اتحاد است
پاک دل ز غمت خون و دیده پر خونت	ببین ز دین پر خون کمال دل چونت
بنو عاشق ایلی بغیر یک محبتون	تا هر سپهر می نزار محبتون است
مرا که حال دگر کونش از گمشا کس جز	عجب مار اگر مشک من بگر کون است
چرخ ز صبر ساری محبت کاستی من	نه از پیل خورشید و جام کردون است
برخیزت شوق تو خون دلم ز دیده اش	رود شراب ز سر چون پیا آفون است
چه سان روم ریمس کی خون کرد دلم	غراب صورت مطبوع و کل بودون است
بشن طعنه چاپی مرن که عاشق را	غمان دل ز کف اختیار سپرون است
گوهر عشق ترا دل صفت است	ناوک درود ترا جان است

بجز اسرار شناسنا پند خود را	شیخ معزود که بود کجاست
رخش تیغ جنایت بر سرم	گلکرا فز جابه و شرف است
میر سپه را حتم از سپیلی فقر	نادان دست تهر کار و دست
عیش سازان و شراب و کبکشت	بشم عارف ز بر آب و طغاست
جای از اهل قراحتت خاوم	کرد تو کر چه بلاست صفت است
کار هر کس نبود صفت شکنی	شیران معر که شاه نجف است
انچه از عشق تو اتمم بهم است	رنج برنج و الم بر الم است
شاد باد از تو دل پر شوپان	کر من از غصه بمریم بدم است
نیت بر من سپم از تیغ تو زخم	می زنی برد کران آن سپم است
کر سپک میل به نیار و درم	آتم از دولت عشقت بدم است
دلم از واع غمت پر دینار	بشم از سپم مژه پر درم است
در حسیرم تو دل بخت جان	زیر پا بیش زریک حرمت است
سر ز بچه ز پیکانت جای	
خدمت اهل و کفایت است	

۱۶۰

دل را با کس آرای نایبیت	جز آنکام کاپی نایبیت
براه کاتم پای مستم را	جمال رفتن کاپی نایبیت
اگر من سپی سرا بخام عیبیت	جهان را هم سپی نایبیت
بشاج آویت میوه انیس	چه جای نختی چون خای نایبیت
میر نو میکند بر چرخ اشارت	کزین نختی ز جرجای نایبیت
ز باوه خالی است آن جام یعنی	هرین بده آتشی نایبیت
ببر در چاک پستی نام جاپی	کران پسین بخرانی نایبیت
خانه دل حسراب کرده است	بشما جان سپید کرده است
ز آنک نومیدی و نم چهرت	دیده تر پر آب کرده است
خورد را چشم او ندیده خواب	سر که بل خورد و خواب کرده است
که در میوم پیغید گشت چو شیر	چهره از خون خضاب کرده است
تا تو زنده و شراب خواره شدی	دل سینه کجباب کرده است
بشم کریان من ز کس لب	ساعت پر شراب کرده است
جای و شعر خوش تو در شام	شعرایش جواب کرده است

لازمین پستون خون افتاده است	کوی از کان آتشین علی بر و افتاده است
نی غلط کردم که از سپوز درون کون	شعله در دمان کوه پستون افتاده است
جون رسم از لعل شگفت که در حلقه اش	صد دل و اما بزنجیر خون افتاده است
رو زدم از بی مهرت شکست و آتش را	بر رخ زردم سرشک لاله کون افتاده است
بار جوان تو چون پیغم که این بار کن	از ترانوی قیاس من خون افتاده است
دل که تو بید بر رویت ز راه دیدت	خانه کز زدن آن درون افتاده است
طوقی داران غمت کردی کجشان عالم آن	در میان آن همه طایفی زبون افتاده است
سکین خطی که روز خوش را شب آمد	جان مشت خطش از آن بر لب آمد
مرنی که کلک پسین بر تو زبشت بود	از شک لب و عجز تر منرب آمد
شاید که جان نم لب قابله لطف	جانی ولیک جان منش قالب آمد
یوسف جزو انبش که بهر جانم دوری	صد یوسفش اسیر چرخ لب آمد
در چشم پر شرنگ جو رویش نماند چسب	خورشید را متعارف با کوب آمد
طنان سبق ز لوح جانش گرفت آن	سر که جبین کشاد سپوی کت آمد

جوان کبک سواره میدان بگردم	صد پسر جوگی زیر نیم مرکب است
سر که نباد برقع زلفش شود نمکون	کریه فلک که منزل به عترب است
جای دام مشرب از شراب پر	برغم مدعی که تنگ مشرب است
طرغ عنوان جمال تو جویم افتاد است	دست شکست از آن شب نیم افتاد است
زان قد و زلفت که گویی الفت و لام و نده	لام الفت وار و در سپه نیم افتاد است
قدرت آن نخل بندیت و لبان آن بر طبع	که درین بخش از رخ نعیم افتاد است
ید پضا که شنیده سی بود از طاعت تو	لمعه نور که در دست الیم افتاد است
چمن از ناز چمن عطر فشان شد کوی	چمن زلفت تو کنگره کای نیم افتاد است
پرده بردار که از صاحب شوق تو کم	شعله در حسه مزه آتش بجایم افتاد است
شهر عشق است مقام همه صاحب نظران	فرخ آگس که درین شمشیر نیم افتاد است
نیم جان که بهی صد بفرض است	بخل کبزار که دلدار کریم افتاد است
جایا شاید نو کسیر که از کوشی	رخسار صحبت یاران قدیم افتاد است
جانم از عشق تو در و طبع نیم افتاد است	دلم از تیغ مشرق تو در نیم افتاد است

جیب علی

جیب کل ناز چمن شد بکستان	و امین لبت تو در دست نیم افتاد است
حاصل خویش بخرنج سپهر سیج نیم	سر سپا فر که برین از نیم افتاد است
شاه ملک بر چینی که کند زیور کوش	زان در شاهک که از چشم نیم افتاد است
در ج خود در ره می که نباشد غم دزد	سر که اکیسه توی از زر و سپهر نیم افتاد است
می خورد و صوفی پر خوار بی مضغ طعام	با همه جمل به پیش بر حکیم افتاد است
نکته جزئی و پستی طبع و بیخ	طبع جاسپ که ز نقات سلیم افتاد است
سپاتی نیا که هستر بقا در زلزله است	درده شراب لعل به جای تعلل است
که دور جام می تبیل کشد رو است	بر زخم آنکه منکره و در تبیل است
واری همای می کند ترک سپید کوی	نزد طریق اهل ارادت تو گل است
کردند شرح عشق مرغان و لی سوز	این سر سپر بهر محل تا مل است
آکاسه از کاسی مالالت شامان	با جنای تو در زجل از تپا مل است
صدنی که ذوق عشق نمی آردش برقص	پستیست که برایت می در تپا مل است
جای کس در تحمل سرخ و نیم نولی	در محنت فراق تو می نی تحمل است

این همه خون خواریم زان کس چرخ نخواست	جون نخواهد بار حسنه خونخواری من چرخ نخواست
کز برین پست بر وجه زور کورده است	در دروغ جان دوزیر و ن کرسان کوه
ایستادن پیر شک من نماندای حکم	در بیان طالع من حکم این سیما ریه
کری خواه شکست جام عیش عاشقان	در بر سیمین و دل بجز پسند خار ریه
کز با عشق لب ختم امر و زده نشو و نماست	سر و مشا از نون پیکه بشکند بر چسپا ریه
ریخ من خواهد فلک و رنی جواز آن	عیش با سموار با این محنت سموار ریه
سر کرباشد در جهان میر و سیمین حکما بس	بی رخ جانان مرا این مردن صد بار ریه
چط آهت و دولت تشریف خاطر از آن	بهره عامر از جمال سنا حسنه نظاره ریه
جای از رسول رقیب آورده در آنجا	تا درین نایل سیما بان حال آن خار ریه
بی تو شبم را اثر روز نیست	شمع شبم انجمن افروز نیست
بز خط فیروزه تو برد و لب	بر صفت جانها شد ز فیروزه نیست
و عدد لطفت زانل آید پست	قاعد این کرم اورد نیست
مصلحت آموزی بر پای عیش	مصلحت مصلحت آموز نیست
شب نهد سحر شهاب از دم	تا نوک آسمی که خاک دوز نیست

مسید کند تو نخواهد نجاست	مرد بلا عاقبت اندر نیست
گفته جایی همه پوزریت دور	جان فسرده سر جره و پوزریت
زبان مردمان ترجمان دل است	پنهن بر زبان از زبان دل است
تواند و آنچه می پسند اندر جان	کم اندر فضای جسمان دل است
قلم سر جره بر لوح هستی نوشت	یکی نیکت از دستستان دل است
خند سینه که از قبضه ما نیست	رسد بر نشان از گمان دل است
غذای که از عند ربی آید نیست	خورد جان عارف ز خوان دل است
فزاوان فواکه که از قطع و منع	میرا پست از بوستان دل است
کلام تو و جوی است جای لب	که نازل شده ز اسپان دل است
دل خطت را رقم صبح الهی نیست	بر سر شمشک خطان قوت شامی نیست
ما را آینه روی جو خورشید گوشت	سر کز نامیت حسین کوه گامی نیست
صبح را خواهد فروغ رخت اندیش نیست	صبح خیز که پیغدی ز نیاسی نیست
شاید راز کندت منع ز جوان جبر ترا	تقتله شهری و آشوب سپاسی نیست

عقل چون سیمه مکر از دو جهان پر شود	عشق را با دیده نامستمای داپست
پاوه بول شوک درین در پر و سوز خیز	بر زنا دانی خود هیچ نخواهی داشت
جای و پیر خرابات که ابرار وجود	سعد از سمت ارشاد پناهیست
پا قی مکر دی کبک سی داشت	جام میستی از لب وی داشت
پستی می بیاید پستی رفت	بس که می زبان و لب پایی داشت
کل ندارد در شب نیم چسپی	آن لطافت که روش از خوی داشت
از نو ذن نشد سپه زنده	بم شب که بر با یک یاجی داشت
ناید شیخ از جواب بگ نماز	صبحم پس که کوشش برنی داشت
کی بمقصد رسید چو زاهد را	لا شای پس حکم لاشی داشت
سوخست جای زدن عشق و سخت	کز کی آن داغ بود و نمای داشت
ز می عشق ترا بر کفر و دین پست	رخت آتش زده در جان ز داشت
بود روشن ز رخسار و چنست	که تو خورشید و ما می پست داشت
بر صفت زلف تو کرده و سیران	سپاسی و مستم زانکشت داشت

با پیران بز نوان رستین از عشق	نشان مثل صبح از نپس گشت
کون عشق به مشه جاسی معابل	مزن با آن در نفس از پناهی گشت
طوبی که بپر بر لب پست	پیش قدم تو نیاز مند پست
با خط تو سبزه کز زند لاف	از عشق سپهری ریخند پست
عمری تو و با تو زلف هم پیر	سپودن عسرا کند پست
تا دیده لبست سپر تو افصح	مشت بز زمین نماده قند پست
الطاف تو نشترم که داند	انفاس حیات با کچند پست
در کوشش فانه جای ندیم	ای تمنیان چه جای پست
از مرقد می پیر پست راست	جای منشی که راه بند پست
پشتم از بار بلا غم شده است	تو سپه از دایره غم شده است
بس که کریم صفت از باب طرب	کرده من طعنه ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفت است	جسم من همیشه ز فرم شده است
در صغی یعنی نغم از موسی کم	چون من از ضعف کپی کم شده است

نیت بر خشک لبان رسم ترا	چشمه لطف تویی نم شده است
نخدر در سبک پکانت جا کرد	سینه در این چه مغمم شده است
جای از سبک پکانت محروم	باز میسبان تو محرم شده است
دو لقم نیت که باشم سخن و پست	کو سخن با دیگر آن شوم آواز
شاه با زحرم قدسی و در ملک خود	نیت بجز بهر شکار دل و جان پرواز
رفتی و رفته پیوند مرا با تو قوی	روزی آرم همین شسته سویی چو باز
بچو گل که در بعد باره شو و زده دل	عاشق بعد که شوم پرده کشای از راز
تاش نی از کمان ساسی خویز کن	همه پستند ز جام می و من از ناز
بر سرم تاجی و بزنج که کی باشد	که کتم جابر خویش بعد اغازت
چون زند دم زنج پیش تو جای نماند	که دهد غاشیش لعل سخن پرواز
بر لبم آست پنه آید که دو دین نیت	و زدم دودی پنه خیزد که کاش نیت
سر شب آیم ربه دست و پست تم آواز	مغفلس عشق ترا زین پیش پست آواز
کو کین در مرغ دل آهنگ او چو عشق نیت	زود این پرواز در مرغ دل پرواز نیت

خوب و در شهر بسیار پیکن میج یک	چون تو خوش گنار و شیرین کار و گویند نیت
غزوات سیرت و جنت تیغ و شمشیر نیت	میج خوبی را جو تو با زار قوی نیت
در رسم بی نام کم باید چون و میج یک	ور کلی با جگر و شس پسبل تو نیت
کو بچشم خود که پرسیزد ز خون و بان	مردم پمار را چسری بر از نیت
میج با روی چون صبا کز لبت فشانید	در شام ما عبید آینه ز غنچه نیت
تا بنور طاعت ای شمس بر ز آید می	قبله جاپی جرمولانا بر نیت
بکوی حسرت تم و بر از نیت	ز نقد خسته در ویش از نیت
بر پستم تا بر پستی دست تو نم	زخم نیت سی پمان نیت
کن دورم که دارد ذوق دیگر	بگرد شعاع جون پرواز نیت
چو بر دیوانگان می آید نیت	نیکو پس ترا دیوان نیت
چو خوی پستان که سوی آید	نیاری زوی آید چکان نیت
اگر نماز نباشد خوب نیت	جواز خوابان ترا سخنان نیت
مخمر جای فریب چه خوانان	
که داعی پست سر جا از نیت	

توبه

غنچه عجبون و آن تک نیست	کل چو چپار لال ز تک نیست
پسینام را بعنقه ریش کن	کین هفت لایق ضد تک نیست
تک تو صبح با رقیبان است	همیچ عاشق حریت تک نیست
آب تک چشم گشادهی و پست	نیت و پستی که زیر پستک نیست
چون کین قصه قتل منظر کن	همیچ تعبیل چون در تک نیست
یا پیکان تو ناشستن ما	بجز مراعات نام و تک نیست
جایی از بار دل چو چنگ سدهی	این غزل حسنه نوای تک نیست

از تو برو لهما کینها تک نیست	وز کین آراج دینا تک نیست
کرده نیکان چمنها خوش دست	پانهاون بر زینها تک نیست
در چشم از روی تو بار آستان	بی خط افاده چنبا تک نیست
سر زمان این کیت کوی بر دم	ترک اینا کو که اینا تک نیست
بارقیبان چه و باشتاق کین	جهرهای تو جو کینها تک نیست
آستانه سجده سر پر پست	دو رازان ما با جینها تک نیست
دست تو جایی باجم می دراز	کو حق در آستانها تک نیست

ای که پاهان خیالت کرده در جان نزل	نزلت را نزلت با تراز آب کل است
بر کج جان و دل در آمد از دور و دیوانه	خانه زت کو پی از آب کل از جان است
ایجنین کاین خانه را چشم سر و غم از روی تو	سیدلان را راز دل در روی نفس کل است
قول میان گیره دار و از تو آهسته بخار	غزوه را از موج دریا از روی ساجل است
رحم کن بر حال تنها منده تا یک دو	ای که در در نمود و بخوشیدت از کل است
از تم سوخته جان کل بر انداخته	ناله کن با لایق فرسودت و جان کل است
میکند جایی روان سوی تو شری نزل	زاکه با آب روان طبع لطیف کل است

زاسم آتش نماز افق است	وز زول این یک زمانه افق است
اشکم از خانه بر کوه سون کینت	رخساره آستانه افق است
از دو جبهت که شخ و فخر کون	فستما در زمانه افق است
قصه تو از مودن تیغ است	قل عاشق بهانه افق است
زان میان در کمر نشانی است	چرخه در میان افق است
لایق و لبه یکانه است	کز و و عالم یکانه افق است

بی لب و خال تو در علم حیرت	که جازاب و دوازده افتاد
نیست آن شاخ گل که لبیل را	شعله جدا آشیماز افتاد است
جان از باره صبح جان	بر کیمیت شبانه افتاد
ترازد و پست بگویم حکایتی بی پست	سوار و پست و کرنیک شکر بی پست
بهاش از همه در آن کون گشوفت	حجاب تو همه پندارای تو بر تو پست
از و پست جمله بد و نیک یک سر چه	از آن پست که از ناپست چون از و پست
بیل خیر خواهد شد که شود عسرت	کسی که بجز بجزش فرو ترازد و پست
بر شد که مبتلا معین بود پست تو شیخ	جو و پست با تو ز کل جهات روی پست
ز و پست تفرقه شد چاک خرقه پان	ولی ز رشتت وحدت منور میدر تو
مدیث واصل اگر رفت غم بخورد جان	سران جریه که از عشق سرزند پست
رسمی منج کل آورد و خط بناگوش	و مید و پسته ترک و خنده پست
ترا حور و بر بناگوش حلقه سبیل نلف	بنفشه شد ز غلامان معلق در کوش
فروغ روی تو آتش زنده بر من وصل	اگر نه پردا شد سبیل من پست

بجویم عشق تو نگذارم بر لب چشمت	مرد ز دیده که در چشم گم خواست
چه تو که کبشای می از میان بروم	مرا چه طاقت آن تا کشم در گشت
مکونه بر خورم از تو جنسی که می نیم	بلاک جان تلف عقل و آفت پست
بمزار کوزه سخن داشت از زخمت جاست	نهاد بر لب او نه لعل خاموش
مقام عارفت عالی مقام بی وطنی است	طراز کسوت فقر و فاقه بر من پست
بکوش در سزایین راپت ترسخی رسید	که کوم صدف بجز صدق کم سخن پست
جو نیت بنده آن شاه کی و بد سپنه	از آن چه سپود که گنیت خواهد آمدی است
گرفت کوشه جویم شیخ پر شراب خور	بمحببت که رساند که وقت هم نشکست
بقبله روی و بتان در درون زخم صوا	ز این ضای پرستیت بگد پست
سوا عشق کنی عمت از دو کون سبیل	که این عروج نیاید ز منجی که دلی است
جانی است عظیم از رخ تو جاسی است	که ز ختم تیغ فساد تو خورد و درستی است
بپستان مشک تو پازار نوار کجی است	بکلفه کل از شلخ شجر آتش می پست
برو آشته صدمه ده سر از خاک سمانا	طاهر شده از باره صبا سوز می است

چشم ز ترکس که بجز چشم کشت است لاکنه ای که می عشق کشیدن	کان چشم که مینازد بجان بود اعلمی است زان جام که بنود بیان است کس است
سرکس می افغان جام شد خاطر کشت زاید که زان می بشاش زنده بوی	فایز زغم تور و همیشه تقوی است با توبه و تقویش جرمگان است
از صورت و حسنی بگذر جای دور کشت	زان می که برون از قبح صورت است
تا از گل تو سپسرد برون آمدن گرفت ز نچر بست طر تو کرد آفتاب	چس تو را محب بود فروز آمدن گرفت صد ز غمسون بقید جنون آمدن گرفت
ز اب زلال خواست دل تشنه طر در حیرتم ز دل که زوام تو چیست بود	چکان تو بسیند درون آمدن گرفت بارو که بدام تو چون آمدن گرفت
ز افیون که می چه سود مرا چون تو نمادی رفتی و دل ز مهر و پیکون نسیند باز نام	هر چند صد پری بنون آمدن گرفت چون آمدی بصبر و پسون آمدن گرفت
کنی که آب چشم تو بنود بیل شوق جشمت ز غم سرج برین زبان کشید	این خون آب من که کنون آمدن گرفت تس که بقصد صید زبون آمدن گرفت
هر جا که جای از دل خون کشته قدری است	از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

باز برون

باز بطن فغان که کل زیر دست است آن مرغ نوری که رسیدت میویش	بالا ناگه سرو سپه از دست است کرد تو تیرهای جفا خار است
تیری بدل غلید که ذوقش بجان رسید روی تو هست آتش و پیشش و آتشده	این ذوق چیست که ز خاکش است زلت سپیاه همدردی آتش است
کردی بر من پاهای سپین بقصد ما غم نیست ترا که خاطر ما را شکست	امروز در جفا و پستم دست است مار احمد در پستی کار از شکست است
باشد مدام پستی زندان ز جام جانم ز غم لب رسیدت	جای ز جام دیدم ز می خورد دست است
دل خسته کن ز غم خارم رامیت مرا کجی مطلوب	روزم ز غم ز غم لب رسیدت چون نخل ترا طرب رسیدت
کو پند ادب مداد و پیم در بی سبب از سبب کم روی	سرمیج که از طلب رسیدت گر عشق مرا ادب رسیدت
در خنک غمت کوشش جانم مد ز غم ز طرب رسیدت	چون محنتم از سبب رسیدت مد ز غم ز طرب رسیدت

جای نجیب شمار کرد سپت	سر نقد کش از عرب رسیدت
آرمی پنج سپه سوی که برت آمدت	جان شیرین من باور پرست آمدت
توی زب جو با شیشه می که مصفا	مد الحمد که با تو پر شکست آمدت
سر و بالای تو آفاشته از سپند ناز	صد بار بر ارباب شش آمدت
چه کشتی ساهد سپه سیم ز کفم کاین است	بعد چل سلم ازین بر شست آمدت
دل که در کج عدم باد منت خوش بود	بوی رخت زنت برست آمدت
خاک روی درت خوابت بهر شی پریش	مرغ جانم که برین پاید پرست آمدت
طعن سپه خاری جایی جز ذنی کوزا زل	بی سپه و مکره از عشق تو پرست آمدت
چندم از خویش خدای دشت	بر میان دلخ رو خواسی دشت
مجموع مردم سپه راه و ف	در لکه کوب جفا خواسی دشت
میکنی پی سپه جان بغدادت	اگر این رسیم با خواسی دشت
دل من کج طرب خواهد بود	تا درین عنسکه جان خواسی دشت
تا قیامت ای ازین بیان صد دل	بسته در بندت با خواسی دشت

صفت کردی دل خود آینه دار	روی در اصل صفا خواسی دشت
سر قضاوتی که در هر جا پسته	زنت غم گرتور صفا خواسی دشت
بیزم زنده دلان ذکر دی عشق دشت	صفا ی وقت بجز باوره مصفاست
عجب عشق تو پست غم نیست لغم	که غیر تو بجهان پست دیگر نیست
جهان چه فرغ و تو اصل و کبریم عشق	نظر کنم بر اصل است و فرغ اصلاست
چو موج سر که بر باد سرور و داند	که موج اگر جز دریاست غیر دریاست
کج صدمه سر خوان در دمیج و شام ای عشق	هریم مجلسی جایی شور و غوغا نیست
سزار قافله پی در پی پست در عشق	عجبترا کند سپه یک رونده پند است
بزرگم پیشک طاعت گرفت تو جاپسته	حرمت محبت نازک دلان رعناست
در دلم ز آتش تو داغ برین است	خانه تکلیت یک چراغ برین است
کر نیاید دم کف بس داغ	این که آمد تو بس پیش برین است
مشک کور و بیاد و عود بسوز	بوی تو مانند در دلم برین است
باغبان را چکار به عطسار	عطرش پیشم باغ برین است

محضر ندیم زورگوشان	دلقی از جسد دایع داغ بس است
چرخش قشید و ادبی عشق	کرد گشت سچا ز غایب است
پس و جای ز شغل غمناک است	از غم و یکران فسخین بر است
ندول بی تو ز جانی دور ماندت	که از جان جهان دور ماندت
لبکشتن لایق است آنکس که نزه	ز چون تو دستان دور ماندت
بدا افتاد ما ز با این رحمت	سرم کز آستان دور ماندت
ز قوی و دلگرم که دید پیاز	ز شیرین و آستان دور ماندت
مدان دور از جانی حالک سپه	بترخان کز جانی دور ماندت
پکت بگذشتت لاغر خم را	مایه ز آستان دور ماندت
ز جای دور با شکتت رو پی	جنین کز شکتت دانی دور ماندت
مگر و لطف تو کاری و وقت کار گشت	نشد وصال تو روزی و روزگار گشت
شب انتظار برم او ز راه روز ترا	یاک روز و شب من در انتظار گشت
بهردی که زدی او کی ز عشق تو خوش	ندک حسرتم از پیوستن تو گشت

بیان عشق کجی خواستم ز شایخ سپه	خیال بروی تو در چشم اشبار گشت
نشان غمراه اگر شک دیدم گشت	جنون عشق بهر جا که این غبار گشت
بمخند در غم ای عشق چو شکر از تو سیبغ	رسید خبر که خزان آمد و بهار گشت
مگر که گشتن خویش آختیار کن چاه	که پیش حکم تو کارم ز آختیار گشت
باید بر دیده راه کرد و گشت	دیدم را جلوه کار کرد و گشت
بودم مشاوه خوار بر آتش	بجارت نگاه کرد و گشت
برقع زلفت پیش روی کشید	روزگارم سیاه کرد و گشت
آسم از وی سوا کیوان داشت	رخنه در محسوس ماه کرد و گشت
خواستم داد خویش از و کریان	خنده بر داد خواه کرد و گشت
دیدم صوفیه صنایع میخانه	پشت بر غافلت کرد و گشت
رفت جای بقصد و بیکار گشت	بام دور دیدم آه کرد و گشت
آنچه در چشم ز یاد و طاعت ز پای او است	جای آن دارم اگر جانم دم شیدا است
دارم از تو ز رخسار شمع مشیتان پروتو	ورنه جرا زین کوزه ناپروای او است

او پس نموده روی دشمنان و پرت گوی است	او درون پرده و آفاق پر فرغانی است
خمد زو سلطان حسین و بصرای ظهور	گنبد نیلغوی یک خیمه زنجاری است
در حریم این جن مر جانان را پستی	دیدم ام بلاجا و یا سار بالا ای او پستی
سر کجا آن عارض و لب ایمنی را پستی	نقته و سوزی که میت از کج شملای او پستی
تبت بر سر بنو بجای صد رقم اربع	شش این پستی سر حرفی که بر جوی او پستی
با دغ تو جلاد و غم خوش با پستی	دوغ تو ام ز باغ کسان خورشید پستی
افزودن تو نمی چسبم کز رخ تو دور	یک نم ز دل زفته صد دیگر آمد پستی
کودی غایبم ز در رحمت که ز	اگر ز بختم از دور دیگر در آمد پستی
شکل که ایستد ز غم خشم این حسین	کز غم ز تو بردک جان نشتر آمد پستی
فرموده قالم که دل آتشین در پستی	فاک پستی نهفته در وا فکرا آمد پستی
کوهر خورشید من خورشید آرزوست تو	پسنگی که می رسد ز بعد بر سر آمد پستی
روشن چشم که محیط افکار پس با	از صورت تو بست که آذر آمد پستی
در دفتر خاک چسب او صاف دلبری	و نمف خط عمار تو سر دفتر آمد پستی
نقط لب که در دل مایه پستی نقش	ایمن ز شپست و شوخ خط ساف آمد پستی

کلیف

بجز این نیست از دو جهان پستی	بی نشان است همه نام و نشان چیزی است
چند مجرب نشینی به کمان و کران	خیمه دور کوی هستی ز کمان چیزی است
بی زبان شو چه گپه سر غم عشق پاک	که درین میله تقریر زبان چیزی است
پستی پستی حجاب تو و کونی پستی	که بجز دو پست درین پرده نهان چیزی است
تاکی از صد مع آرای بی موت خلق	بانگ سپوده بود پیغمبر و خون چیزی است
کز بخت چیزی صفت بگو او را خط	ورنه خاموشی که فریاد و فغان چیزی است
بند عشق شدی ترک نسب کو چایم	که درین راه قلان بن قلان چیزی است
یار اگر شب بود عیار بود باکی نیست	شوخ و بی باک دل آزار بود باکی نیست
که چه سخنان عشاق زده و ویرا	تا ز سخنان اغیار بود باکی نیست
و امن کل جوید پستی تو نه با صبا	کز پستی سر ز نش خار بود باکی نیست
عز که بشت مجروحی اگر روز پسین	ختم رود است دیدار بود باکی نیست
پاسبان که کند بر در درش بر خراب	دید بخت بود پدیدار بود باکی نیست
سر که عشق کن سپهر و ز تار کس	که میان بسته ز تار بود باکی نیست

جای آنرا که جان جهان است	با تو که بر سپه انکار بودی گیت
چون که بپتند من بفرسودن	صد دل آویخته از طرف کمرسودن
او قدم می زود و مردم مسدودن	که بدان شکل خوش از نظر پیرون
نیست این خون روانم ز سر سرودن	جوش زود و دل من خون ز سر سرودن
منع ماصح ز غم عشق و میجادی بود	که ز نیک کوش در آمد یک کپرون
زنت در طعنه ساق زبان سیرانم	کز زبان که از ان طعنه خبر پیرون
قطر آب که آمد بدل از پیکانش	حقت از جان حرارت ز بگر پیرون
دوش در کلبه جای زخم دیدم	آتش زرد زرد و آید در پیرون
آن ترکمان سپه که دل نشان او پت	ز بار و غم تیره بار جان او پت
صاحب دلاان بر او فغان گشته اند	کو خوشایران ز خشم جفا زردان او
مادر میان غصه جو میم از ان کمر	خوش آنکه دست کرده که در میان او
دامن کشان جل بر سپهر پاکدشت	دستان بلبلان چمن و استمان او پت
آبهر منده شد ز گفت او عنان برنج	خونم دوال پیسته ز شک عنان او

باشد جو جام

باشد جو جام دیدم پراز شک چرم	تا دیده ام که جام و نان برده ایم او
یک جبار نیت بر تن جای زخم در پت	بخوشگشت تهر پت که بر پستان او
مردم چشم ز تو خالی بیست	مونس جان ز تو خیالی بیست
ماه خورشید بجای ابروان	نمایب ماه از تو یمالی بیست
بهر کلبه تو ز خون سبک	برنج من پیسته دوالی بیست
خون جو دم من که نم پش تو	تدریست در ویش غنالی بیست
بیل طوطی نشوم در پشت	باغ مرا چون تو نهالی بیست
نیت سپه شرط جهان کیرت	از تو همین عرض جالی بیست
پاخوز پر چکنی بهر من	بر کهنم آلوده پغالی بیست
مزد خنهای تو جایی تمام	تیمت بولی ز غالی بیست
ای پسنیل شکیں زده پر از کل رویت	ندم بجه پادور غان یک سر سویت
از شک کشم درد سر این بر که بد باد	بوی میباشم ز غلط غایر بویت
سرگزده قاشای تو خوسند گشتم	بنشین که زمانه نکریم سپهر بویت

خوشگو نشینم تو تنها زرتیبان	تو حال بدم پستی و من روی کجیست
نمک بجویی دل مارانه غریب است	سر چپ که آزار فریاد شده و جویست
شان بر کجبل و اغ خوشبخت	در حشر شود لار پستانی سر کویست
ندم شکر زلف ترغاب محبت	بون خاطر جای بخت میل بویست
نه چنان گرفت خاز بدل من از دو	که در گنج ز مستن کم آرزو گوئیست
بهوای زکشت بویست برده و مطرب است	نه شکو ذرا پست نکت ز نیش رپ است
نه خوش گماید ز کمور و که بود بجز در رخ	بگذار خوی بر را که عجب نکوست رویست
ز رسم بوج و صل تو بیار می سچ است	که چو مرغ پر بر دم بهوای جویست
سختا و کوب چو کان کف نکت میسب	که رفت میان میان سر من سلن گوئیست
ز نعمت شدم بیای و بدین مثال شادم	که نیال وار گامی کد ز من نفع پیوست
ز غزل پس ای خود بنودم او جاپ	بجز این که روزگارش کند و کجست و
سینه نه که ز کلزار رشت سر زده است	رقم نسیج کل از خالیست تر زده است
چون خط سبز یک طرف تیر سپید	عمر ما و فکر کل که چه بسم بر زده است

خط سبک تو دوست گزاش بر غایت	آه ازین دو دو که آتش همان بر زده است
داشت مقود و سواداری سر و تو صبا	زان عمر شت که بر زوق صبر بر زده است
دست شامط جبار که گشت از نشان	که بر آستانه دوران عهد معین بر زده است
کز نایابی کام دل ما خواست لب	قفل با قوت بر برحقه کوسر زده است
جای از منل تو سر کز زده پانصد عشر	کش ز پسنکین دل تو پسنک بلبل زده است
چون تو مایست در همه افانیت	بی تو بودن طاقت عشاق نیست
شوق خود را چون دم پسنکین بصر	صبر کار عاشق مشتاق نیست
میج شکی زیر این نیلی رواق	چون سوسپس ابروانت طاقت نیست
دفتر کل را ز دم بر رسم جواد	حرفی از چسند دوران و ما نیست
مستی و معلوم و محسوسم از آن	موجب حرمان جزا استحقاق نیست
چو من پیوده ز نوای چسند سوال	چان پسوم جزایق نیست
عشق را نام در یاکر ده اند	کام جایی زو جزا استعراق نیست
میچک نیست که حیران شن روی تو	روی در سچسب محراب و ابروی تو

خط سبک

سر که بر طرف بناکوشن تو آن طهر بهید	گفت منت در دو جهان قیمت کیوی بود
تو بهر جا که چنین بلبله گمان سپه کزای	نظر نیست که از هر طرفی سوی تو
ز آنچه در وصفت قد سپهر مطوبی گویند	نخستینیت که در قامت و لجوی تو
که در دامن گل را بگنج ما به صبا	چکیم سپهر منی را که در روی تو
که بر عهد غم از دولت دیدار تو	میج باغ بست از نازکی خوئی تو
گشته سر سوی زبانه بد جا جا	بر تشنیت زبانی که در حال تو
بیل جو سطران بمنزل خوانی آید	بر روی شگوفه در درم آسانی آید
مجنون شگوفه شود درم آفشان که جمع آن	سر جا که سیت تخم پریشانی آید
پر شرمه بود از درم دی باغ دین آید	آبی بر ویش از نم نیانی آید
سر شاخ گل ز غنچه شکفته باو پی	چون عاشقان پر آتش پنهانی آید
زاد و در آستان بکل کز کل و پهن	سر سوچسار شاه رومانی آید
می و شش است ز کی جز این نیست فصل	کاری که ختم آن ز پیشانی آید
باجی که در بهار سپهر قد تو صحت آن	
کو سیت کلر خاک خراپانی آید	

رنگ زخت تاب تبا می سپهر پخت	رنگ شکست است دل اهل نظر پخت
سنگار پاخت رشب از انجم ولی تو	سنگام صبح روی تو بهنگار پخت
بسته بقصد زفت من بر میان کمر	بشیر کد پخت طاقت من از کمر پخت
رهنباره خدی نشان بلیستان در آن	لطفت رخ تو رونق کلهای تو
سر شیشه می که تیر عقل پاخت	سپنگ جای عشق تو در کد پخت
و فتم که کل بیایع شود در هم دم	صد نشتم ز غار غمت در بگر پخت
قد شکر شکست خط سپهر بر لب	طولی نه یکس که پیرین با شکر شکست
جای جوی است غار خود را تهر تو	دو بار گند و بام بنیکه در در پخت
سر و کل نام من طرف کد پخت	کاکلی او بر پهن غایب پخت
نازه کشتا سپهر از کد زلفت او	ز رونق سپهر بر وقت پخت
بر رخ ز کرم است از دل آزد و زلفت	باو کلهون بجا که بخت جو پخت
رشته جان ز استخوان سحر پخت	بیر کز سپنگ جفاش این تر لام پخت
بست بروی تان شیخ در موم	سپنگ دل من سپید موم در پخت
بیر کز سر و قدش زار بهار سپید	در چین از بار دل شپت صمغ پخت

شخصی در شست جامی پهل خاند	در دل غایب شکاف بر رخ در شکست
وقت کل شد بزم عشرت بر لب و خورشید	جام عیش از دست کل و میان کل گوشت
خوش بود پستی جوین کوهی و نیکو بود	ور بود با این همه خوش خود خوشی خوشتر است
پا بصر از کبی خوار و دنگ باغبان	بیزه خود رسته و کلهای خود رو خسته
حیف باشد بزمه زیر پاسپرون در گل	بر سر بزمه ز پستان رقص ببلبل خوش
کوزن از دور زانو خوب رو چون سینه	کز بان ساقی گری زانو برانو خوشتر
عروش بود طوق ز اما کردن عشاق را	طوق سپهر از پاهو جانان و بازو خوشتر
روی در مخانه ز جامی پیش کن خنجر	مرد در سر شیشه یک یک یک یک رو خوشتر
دوم از پسته که کرد آمد بالای سر	قد پستان رانده از ناول آسم پرست
چون شوم خاک شود لاله پستان محبت	زین همه داغ گزان لاله رخ بر جگر است
علاقه در کوشش همه پیاده در خفا خاکی	بر بنا کوشش و جان حلقه که در شک است
سپاست در بار سینه ز بگذر دیده سر	در رسم که خطری است ازین را بگذر
بای خدا همه که ز همه پیشش چشم	که بدو آرزوی من ز همه بیشتر است

زود آغوشی سحر بان و یاز کام علم	که چه از ذکر لب او و منم پر شکست
بامای ارشاد می چنین بر افشاده ز خویش	کشته مشهور همه شعر گزین این خبرت
بیاغوشی رخت تیکن محال است	تا شای کل و سپهر محال است
چو کل پنهان شده در پر زانو	قرار از میل سپهرین محال است
زودیدار تو را چه عجزه	خدا پنهان از ان خود من محال است
بیرک دوست فرمایه خود یک	ز عشق این حکم را تملکین محال است
ز بس همت بد لهما جای کرده	ز تو در دل کسی را کین محال است
رخ تو سر که دید آینه سپانست	که معشوقی بین آیین محال است
بجامل چون تو معشوقی و چاه	بناز و عشق با او این محال است
بیا از زبان و دست شنود پستان چو	بیا از زبان لاله شنید از زبان و دست
باشد کلام و دست بیز از لغت	سپست این لغات فخرت از زبان و دست
پرون بود ز جسد نشانا گز و	انیت پرش و دست شفا پستان و دست
بوزارستان و دست سرمانده و با	تا سپهر با بود سر ما و اسپستان و دست

ایستان شوق و زرد مرغان بخت	هر جا بشکند خنجر از بوستان پود
از ناکان چسب و فاد و پست را	شکر خدا که راجعت شد کف کان دو
جای مجوی سرتخت ز شیخ شمشیر	چکار ز نیت محرم پسته نمان دو پست
شینه ام که بگل می سپهر کجاست	کز شکر نیت صبح وصال توان گشت
درون غنچه جرات خون و جیب کل می گشت	اگر مرغ جمن و آستان بجان گشت
پساع لیس منستی خوشیت وین بکشت	ز شاخ مهر و سپهری قمری خوش امان گشت
جو ذوق آید و دست نیافت جان کیم	از آن جو سو که بر نفی شرک بران گشت
ولی که ایست شب زنده که تمام صبح	نشان خضر و سپاسی و آب حیوان گشت
زمانه زنده عاشق و ائمه ریزان گشت	جو دید قصه فوج و دیدت طوفان گشت
خدای خویش کن از ترک کاین گشتی	بود ضلالت حشر حکمتی که همان گشت
بنداب نصیحت که سو بهر حسد	بهمچون خبر از مستدم سلیمان گشت
بود شکایت جانی ز غم پستمان	خوش آنکه نکت مر موز با سخن آن گشت
ساقیانی در که صحرایر بوستان خرد	توبه کار و زین شکست عالم گم است

از جایی

از جایی جام میریزد ز یکدگر گستره و	گر چه همچون سبک بر پس توبه ما حکم است
یاد کن جم را جو نوشی باه شربت که جام	یاد کار می نماند در دست حلیان ز جام است
بجز زلف خوبرویان بر کنار کل نشین	ای که کارت از کاشکتهای دوران است
بگذران اسپال وقت کل استی خوشتر کباب	ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگر است
و از این از نعت پستی بیستی خویش را	ز آنکه پستی محنت اندر نیت غم بر غم است
جای از ابرجساران بر زمین باران بسود	چون نجاب لطف ساقی در حقانی تمام است
برفت یار و مراد فراق خویش گدا گشت	درون فکر و جگر چاک سینه زرش گشت
نماند از غم هر شش سپاه باکر برم	جو عشق او ز مرا آشنایان خویش گدا گشت
سرا کار قاضی عاشق تو انش از پس پویش	مرا ز موبک غاصان برین سپهر گدا گشت
ز نکت خود چه امیدم بود حسین که مرا	بیار عجزه کوش پستیزه کیش گدا گشت
گدا نشت هر همه عاشقان بی غم و درد	ولی نصیب من بی نصیبیش گدا گشت
خوش آن طلبیب که شیش ز خون لی گدا گشت	برای مرسم او پاره زرش گدا گشت
گرفت کریم جایی برو جو آمو راه	
جو کرد و غم پسته نقد و در سرش گدا گشت	

ترک شیرین شایلی که مراست	کی تو آنم بین املی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی	آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پیوست بس فاعل من	بر پس بر پست فاعلی که مراست
رشته جان ز اول زبانشید	این بود شرح محبتی که مراست
همه چای صیقل و کم رسمیت	در ره عشق حاصلی که مراست
کم شدم در غمش خاک اهل	ره نیاید بمنزلی که مراست
جامیم پست و زنده و رسوا	که شرح نضایی که مراست
بمنه نیک کل تو از نزار کشتیت	بیان عشق جو میل نزارت کشتیت
بقای نیک کجاوی ز پس من سرگز	بلطف تو کلی از باغ چمن کشتیت
و آن خامش تو گوهر است ما پخته	ز می لطافت طبعی که این کشتیت
بجای ز محنت پنجه ایم حسرت بایه	کسی که ز اول شب تا دم چمن کشتیت
و لم نشینم غیر از خیال تو محبت	که میمانم حسنه زینت و فانی ناست
سرشکم از زده بیرون چون خاک افتاد	چون سر پستی بی سر که باز کشتیت
جراست مایه شورید و خاطرهای این	اگر ز جایی شورید و خاطرهای کشتیت

بشوق آن سپهر عالم گیر کشتیت	که در عشق جوانان سپهر کشتیت
ز طفلان کم بود سپهری که موشی	دار ز شکر لبان چون شیر کشتیت
ز مهرت در دم اندونو نشند	از دل این رخ این حسرت کشتیت
چه ممکن نیست تصویر حسالت	شریعت مانع تصویر کشتیت
ز وقت صبح ربکی شبم پست آن	ز تو عشق غوی تشویر کشتیت
ز کثیسه های تیان دین بر انداز	و لم تجناز کثیسه کشتیت
تبعیلم می کشتی چه کرده ام	که طبت مایل احسبه کشتیت
ز بس کز زلفت تو چسبید بر من	رک جان بر تنم ز زنجیر کشتیت
کمن تم سپهر جایی که زلفت	ا سپهر حلقه نقد کشتیت
چست آن زن سپهر شین خست کشتیت	شهر جریل کز برق تجلی پوختیت
عارضت آن آنرا ملکش ندای از نورش	در شب طرار زنی جذب کلمه از خستیت
یکت عاشق عافیت سوزی که در بار عشق	دین و دینی داده و لده داده اند و خستیت
چون ندارد وصل و صل تو را پاچه سود	زان مرقع کز نزاران وصل بر خستیت

بند امام جوهر را شایسته منزه و محترم است	خواب بر سر کز بند شایسته را نغمه است
در سخن عامی زبان عیب جوانی است	از کلام استقامت این بحر محال است
بلور چسب تو کجاست گزیت	بجز عشق تو کجاست گزیت
خبر وصل تو رسد همه جای	این خبر در دیار ما پست گزیت
کج سادگی کج بخت گری	در سر تو چه فتنه است گزیت
سر شبی در فراق اشک مرا	بانیالت چه با بر پست گزیت
زبان دو پلعه سپید دل گرم	از چپ ز راست نمره است گزیت
سره پکاز پروری و ترا	میل میان است شایسته گزیت
گفته چیست در دولت جا پست	جز غم تو خدا کجاست گزیت
و نواز از من خسته بگر باز ما است	و دیده دار و سخی تا با نظر باز ما است
با تو از عمر غم خیم پاک ز سر این من	بفرضهای حسه لیغان در کعبه ما است
فتنه خاست بیا از تو بهر هم گزیت	زود و کجسته ام و بهر راه گزیت باز ما است
بیا و هر هفت عشرت لب تو با دیگران	گویم چسبتم از دیده تر باز ما است

دین و دل شد برست جان لب آمد بسینه	کو روان شود ز رویان سپهر باز ما است
ای گرفتار مویس سر غم عشق طلب	بجان خیز از کعبه منزه باز ما است
جا پست از جلوه معشوقی خبر پست	طالب نقد عیان شود بجان باز ما است
یار دروغ و عده بی باک من کجاست	شادی و پیمان غافل بنام گزیت
پستم ز عقل و دعوی دراک او بجان	آشوب عقل دافت دراک من کجاست
چاکم فساد در جگر از نغمه تیغ جبهه	تا آن ز نو کز جگر چاک من کجاست
مردم ز عشق و خاک وجودم میاورد	کس بی سپنه بود که کون خاک من کجاست
آتش من جگر من بجان نغمه من	آن سعله در خورشید فاشاک من کجاست
ز اسب ز سر هر جا جان لب رسید	آن از دلب حسن را ز تریاک من کجاست
جای شکار است ایمل گشت دان بچار	سر کجاست آموی قراک من کجاست
آنکه کل را غیرت از لطف تن و خاست	چاک چیب نچی از سپه من او خاست
میرود و امکنش آن چون سلطان من	لااله الا الله من او خاست
کی شود پیوستن کشته زیر تره خاک	ز آنکه این آتش ز جان روشن او خاست

چون تواند عاشق از طوق و فانی سر شد	قری یا ساطق او اند کردن او غایت
شهر پرغوغا شدت از شسته در دهان	این همه فرشته زخم بر تن او غایت
از گمان سینه با می یکت سر خطا	آتش وار که دو دانه روزن او غایت
جمال شوق قدیم است و باقی محبت	جمال و خلق از در حسه و درین محبت
از آن جمال کی بگذریم دم که	که بچو دم نکلند از حالت آینه ش
بر صفت شایسته و لیده سوی که ز کوه	اشاره قیت عجب ربت اغیر ش
ناز عشق و ولار ابعبت بد که قدم	نخست شرط همارت بود ز لوت ش
بصید کاهه ش عشق حوضه و چو در	که لطف او نکلند فوی از زمین ش
سوی عشق نایب میل با یک نئی است	لقد انک نه از الر میل کم کتبت
ز قیفس پر معانی است این نظر جاس	که بر صحنه پستی نیه نقش عبت
را نیست بر خوردن با بود با ش	بجز غفلت از عالم پر جواد ش
بر جمعیت آید ز گردند بر سپه نئی	که بر وضع واحد و ان نسبت لاج

بیا...

بهر پایتیبی که بی حجب از روی	بود در حسه شغل لای و عایش
از آن صفت که کفایت ابو الطیب ش	سزاوار باشد ز نام المباش
بماند است که بپسند آید نکرده	ز شرفش بشی حسه و نه عایش
از آن است که کفایت در کعبه نش	ز بیضا قاصیل و طغرل مباحث
بی معرفت کن با مینا سر بره از پ	مکن صبره چون مسپکان بره از پ
میکن عشق تو قاصد دل و دین العیاش	کما بر در صبر و متراز جان ممکن العیاش
کای اندر جو کشفم که در زل عیاش	از تو تمامی حال ای شایکین العیاش
خوانده از کوی حسه با هم کج صومعه	از نصیحتهای شیخ مصلحت بین العیاش
که بچسپ افتد پاد کفر زلفت که فرم	که ز خیره از ننا و کافه بین العیاش
تا بچو آرم پناه از شوهای بشم تو	بی کند فعل لبیت هر خطبه مقین العیاش
سر و عای با که آمین کو نباشد فضل تو	از و عاکویم معاذ الله ز آمین العیاش
عقل چون مرغ خاکند باشد معنی آورد روی	ورد و جایی نیایش المبت مقین العیاش
بیا که در صفت بر روی جی با ش	صبر کن سر بر دوش کافه مستطاع الفحج

بشم جان بود جلا که گشت و کوی گل	موجب عین الیقین بود بر این رخ
خو آنکه در پرده جو کعبه از خلق برآید	عاشقان بکلیه شوق او زده من گل
خاک آدم خامه بر پیشانی کل نیست	انما اولاد العشق و ابائیه هیچ
زه سپیدی میخازد باشت بیشتر از انفس خلق	زبان محبت بنده سلوک در روان کز هیچ
از جمال او اگر بر کعبه افتد پر توئی	کاوان بنده از چرخ و خفا حسد ام هیچ
بزرگت ز نعمت کج طبعان کجو خایست	بفریاد کج نشاید چون بوشبیر هیچ
ببین که پاک نامی نهد قدم کج	سزایم طهارت من بود از تو هیچ
تسلیت بر همه ذرات کون خورشیدی	که سپید او ز قطع و قاپی است هیچ
جو آفرین است با نورا و جویس و جوی	چه استیلا میط و لایل است هیچ
بچشم را نیست مگر هر کجا کجی سپیدی	که مست را پستی ابرو آنکه باشد هیچ
بر آستان تو گفتم که سر زدم غم نیست	مست و زنده ام امید فتح باب هیچ
و دوزخ گشت علی قرع با بنام و دم	فغان من قرع الباب و استقامت هیچ
موانی عالم و حدت اگر کنی جاسپ	
بغیر راه علامت هر دو هیچ هیچ	

بهر و ماه خاک که گشت بازی هیچ	که کار و ده است بازی تر از بازی هیچ
ببین تر از وی هیچ بر حسه یاران	درین دکان نکشد جز سبک محبت هیچ
بزرگ خاک بود کج چون که قارون را	بر سپان بجاکت سر و بر و حرم هیچ
بهر رخ بهر صدمه یکسکه آردی دل تو	پراز سفید و سپید چون خریطه شایخ
کریم نیست بجز آنکس که گفت دور ایا	بر خنده و زنده بر حسین جو هیچ
نقاب چمن و حدت بود چاهت و حوا	بشوی و غم عشق از چای ساینش هیچ
کمن توقع راحت ز چاکس جاسپ	که کار ناز هیچ است این سرای هیچ
ای ز تو میل و قال نام هیچ	نم و رسم و خیال نام هیچ
هک الملک کاینات تویی	و دعوی ملک و مال نام هیچ
خالی از فضل بر کمال تو پست	لافت فضل و کمال نام هیچ
با کله ای کج سینه تویی	زنج سپک و پنهان نام هیچ
سایبان چاه بود تو نیم	بی جوابت سوال نام هیچ
بی نسیم قبول عاطفت	طاعت ما و پال نام هیچ
پست یا ای و سوی پست	و جد جاسپ و مال نام هیچ

کلمه نوره فایق الاصباح	ایضا الصبح اطنى المصباح
کم طلب کسبت حقیقت عشق	نشو و یافت این لذت ز صبح
رو بهای کنگر کنگر نیست	فتح باب معانی از مستراح
ترک کشتن کوکبان سپید	باشد بواب کشف بر ارواح
در موافقت است کزونی نیست	بعاصد ترا امید بجام
بر تو لاج شده لویج عشق	چون کلیم اربین کنی لویج
عشق از به نیست بر سر صلیح	مصلحت نیست لاف ز به و صلاح
توبه باز دست محبت است	از ضرورت شد این حرام بیاح
خم نمی نیم جسد به جای است	گفت کیمی بشر به الاقوال
سر بخت فای بیاب پس در کم رخ	گاه از بیت فرخار و گاه از بیت
سر جا که کس جلوده بود اهل نظر	دیدار تو منم خنده و خیار تو رخ
اطوار ظهور تو بود طلسم و باطن	بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن رخ
جنین سمدار نیست درین عهد کز	نار است روه فرزند ایرا است درود

دختر

کر خسی و لهایت با طاف کجی	و ز نای جان ناپست با نفا کجی
زین نکته مرا طعن تناخ زین شیخ	تکرار ظهور است بود این ز تناخ
جای ممکن بود گران نکته توبی	کز کلک تو او نیست درین مسلخ
بر ای پای حسد کرد این بر آینه کلخ	در ای در حرم انزله سپیان سلخ
برون ز حسن و جنت پست صد متر از آینه	بر تنک ساخته بر خود این جهان فرخ
بر لبست ی کلخ جلال و جاه نماز	کز انقلاب جهان خاک کرده آفرخ
چو دل ز زرق و دریا پاک نیست ای صوفی	چو سپود دل و ورد پاک پستین از نو
بود ز قوت عرفان تزلزل عارض	بلی ز پری سین بود تو وضع سلخ
چو در عشق نداری سپاسی نخلخ	اگر بجز رخ رسانی نافر آفرخ و آن
ز شیخ چو صخره جایا کسب نکرده	دو باره بار حسد دست را ز یک سو رخ
میر سپه ابد دولت عشق مدد	بند و عشق تم زانل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار	لیک بر آینه بیاب پس عدد
دیدم دل که شود مستی زین	سیخ ز چینی ز عدد و جراح

مصدق خویش بود شیخ شمر	خاک برین معشیت و معتقد
نقد بویش کعب آمد	بر رخ عشاق نهد دست
در حستان نیت حدیث صحیح	چون با انصاف رسا بپایسته
جامی از و نکت و حدت میرس	منکر بجز پست اسپر ز پند
خوش آنکه شد بدلی از مضیق حرمان	مقیم کج قناعت در جیب آباد
پسیم خیزد آب و خاک کلبه فخر	کسی که پای آن شد آتش خیزد
بکن نیای سرای فنا زیاست ل	پی سپرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بخت نخت	جز آنکه در ره درین قالب دست نهاد
چنان بست کن ایوان قصر مست را	که قاهر آید انان دست مست پستاد
رواقی بخت کی از خشت و گل بن بده	کرت زمان در خشت نیک نخی نده
مهر باو کشی بجای زان فاضل	که پست شمع حیات تو بر کز که باو
ز چار در چرکش به منزل آگهی رس	که در ریاض مشق در می کشد
مبارک از نظر دست پستمانت خانه زان	که بر کتبه کتبت کن مبارک باد
بست کرده ایم زود دست شد	کوه دعوی او قصر قصر است قباد

نفرش مستطبه جامی نوشت کلمه خوش	برین که پایه نطقش به بیان مینماید
زاد عشقی سسم از خود زاده	باشم به و شاد و از و جور شاد
روی بشوق آنکه بجز عشق نیست	عاشق و معشوق در هر دو مراد
راه مده و هم دوی را بخود	رضنه مکن قاعده اتحاد
مستفاد غیر دوی نیست عقل	خاک سپید بر سر این اعتقاد
قصر سواد ریت که در چشم شت	نور میان نیت بجز زان سواد
هر که زان نور نشد دیده در	بر نظر او نکند اعتقاد
جامی از و آمد و کم شد در	منه المبدأ والیه المعاد
نام خود را عاشق صادق گویم سواد	تا جو خوانی نام رویت بگویم از حرم سواد
اعتقاد چنین بودم ز نور روی پست	لا جرم در بخشه مشهورم بحسین اعتقاد
نیت مقصود از پس کوه من در اطوار	جز رضای خاطر جستن زیندا اعتقاد
کرد نمک پودنای می کشی فدا لوفض	در تبخیر اندامی می کشی فدا لوفض
گفته در بست و جویم این همه تعجب است	جو گویم بر جسم چندان بی نام اعتقاد

منت پشیمانی بی چون سیر از او فکاد	خواند حافظ در فراغ شکر سبب شاد
یافت در کرمان لب شکر از دم کس چاشت	فخ ای پات تخلص جانم دست الهام
آنمان که دست رو بر رخ ماهواره اند	بر ما زبان طعن و ملامت کشد و اند
فان شود جو پرده بر آفت ز روی کار	کایشان خداداد مروی و نصاف و اند
غم پیغمبر عالم دل کرده اند یک	در ره فکاد ملک ز راه او فکاد اند
احل جو پس از فخره و شان و کت زان	واخر میان راه جریک ایستاد
ایمان عالم اند و سپله کور باطن اند	بر شکل آدم اند و سپله دیوزاد اند
در عرصه می و جهالت دو اسپند	در شمار راه و انش و پیش پا دی اند
های ز جام سپن تباران به خورج باک	کرسنگران و اختصاصین عالم و دی اند
آنکه در منون محبت فسانه اند	سر جبار و نه سیر بلارانش زانند
راجی بطوفت خاد که فکار و عقان	فارغ ز فکار و دست خداوند خادند
تخریب پیشه که پاک تراشان تیغ عشق	کرده غلام مریش خود اند و سبب شادند
ماوسیر و مشو که بر اوج ملک کان	ارواح میس و نفس کفان زین تراندند

بیماری

بپر سیکه باد بزمی که بردش	شیران شکار و پیک استازانند
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل	اهل زمانه نیست بر یک زمانه اند
جان زبان کشت که غزالان شوخ چشم	بنهاد و کوشش بر غزل عاشقانند
ملاب تو اشک مرا خون ناب کرده	زان شیشهای سبز فلک پر شراب کرده
عکس زنت نمود در آینه سپهر	تاش حسد و لبش در روز آفتاب کرده
مشتاقی تو بجهت خور مسکیت نظر	تشنه ز شوق آب حوای سراب کرده
دل کرد یاد روی تو و دیده اشک گشت	سر کل که حسد دل ز تو چشم کلاب کرده
مگر اند عذر و لب صحنه دم	پر خط کوزه کوزه چو پشت کتاب کرده
میخواستم که چرخ زدن ز شش پر در	این کار را بجام دل من رباب کرده
جان که در شباب ز می عهد کرده بود	پیران سپهر تملانی عهد شباب کرده
جلوه کل زنت از طرغ چون سپین کرده	کجه همذوی زنت که بارت کل کرده
باغبان زنت سپید بر گل رشاد ز تو	باز حبه کرده اندر کرده سپین کرده
با تو کل سر ز کپان لطافت بر زد	جبار را بر تن او با صبا مثل حل کرده

غازه مرغ دلم شاخ سرخو پسته بود	عاقبت خانه خود در سپهر آنگاه کرد
عاشق پست که در بزم چمن نم نوبت	کاپر و ایش گل و مطربش بیگانه کرد
کشته باوه پیاپی پل دریا غمت	وقت آن خوشتر که عمارت کردی زین پل
جانی ز جام جالیست غمخوان که باغ	کعبین از جسد غم آن پلنگ کل زین کرد
سر پس که سپود چسره بر آه تو بود کرد	در روی تو جمال از لاله سجود کرد
میکن نهی که کوشش اشارت شنیده است	منع از پلای زمره ز چنگ جو دود کرد
دیریت تیرند دم ارشاد شیخ شکر	آن نارسیده و دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جا ز پند سپید چاکس	کاری که کرد سپید و دق بود کرد
زاهد بنسب در راه سپید منزل فنا	چاره چون تحتسار وجود کرد
افزودگان با صلح هر مان نشسته اند	خوش آنکه جا بخت بر شهود کرد
جایی همیشه بود مستر با ساز و عرق	آمد صدای فی - و آن سپید کرد
دوش در حلقه زلف تو دلم جایی کرد	سر دم از سرشکن او کرمی ای کرد
سر که راک از ان حلقه کشادی میداد	پر تویی دیگر از ان روی تماشا میداد

تجرب

بشمش از نور جمال تو بجای می نایست	جلوه خوبتر از پیش تماشا میداد
در مفاخر که طلمبات حکیم از لانه	طلب کنج کرا نماید اسپا میداد
چون از ان کنج کلهتر خود بر می داشت	روی تو حسیب در افرا و سپا میداد
تیز من کشته همه من محبت می داشت	سر چه حسری می ای با من می میداد
سر حکایت که درین مپله جایی سخت	نکته بود که روح القدس ملا می میداد
چه لطف بود که شیرین شامل من کرد	که شب نزول کرامت بنزل من کرد
و عای اهل صفا کرده عزت بازوی خویش	نشست پناه سپمین حایل من کرد
هنام بردل من پست و راحت از نمر	ز دست تیار می آوردی اهل من کرد
سزای شکم از درد عشق در دل بود	بیک و دخیله لبش حل مشکل من کرد
جو شمع محفل من شد خوش جبرودان	جای سپر و نشین طوف محفل من کرد
ملابندی و میستی که طعنه زود را به	ز طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیبل جو جایی و بهر مست میاد	ز عسر سر که ز تحسین قاتل من کرد
چسپن تو راه امید و پم زد	نوبت شایسته نبت اقیم زد

اول از دست بخت باید کرد	هر قسم کرنا بر تویم زد
رنک پر خفا سنگ با برز نهاد	سکه باکی بخت برسیم زد
غم سزان و بان سخنان کلب	تقل حیرت بر تو تعظیم زد
نقطه سپهرت خال آن زبان	کش و بسیر بی خود برسیم زد
بود یک دنیا رفت صبر ما	بجز تو برنج و اکب و نیم زد
شعر مایه وصف خط سبزه است	خضر تا با او دم تعظیم زد
بطرف این عجب لکش است سایه سپ	کلمه لغو در خند از آن میان رخسید
زنده جملگت آن لمعا ز جنبش باد	که خیزد و دیده عبرت کما خوی
علا پنک چه چنان دماغ بر جگر دارد	کویت پانز عشرت بهت او جاوید
خویدین که غنچه پاپس آتم خویش	که خوابش بجز آن طغیانه سلطه است
ز تاج زکس و تخت کلم بناو آمد	زوال افسر پرویز و پشند جمشید
نرای مرغ خزان دیده چیت بویم گل	ده بوسل پس از محنت فزونی
کنسید او ز جاوید فرقی که مر است	خدای را بر نژای نوید او شنوید
خرچیت صورت معنی فوقی کیک	چوناه تو سپید شد چه بود جاوید

هر یک که با جان او کجسرخ رسد	ز رنگ مزه خود بر زمین زانجا رسد
کجا شد آنک شب آن به جانان بود	نهاد و کوشش رخسار بر سپاه بود
ز بس که بر رخ او می زد مژده شوق	پس باج مجلسیان بر ترانه من بود
که بر ترس هر چه غم غم ترش بودم	در آن حرم می و نقل آب و دانه بود
همی زد آتش او از دم زبان و شمع	زبان کشید به شرح زبان من بود
نشانه پاخت دلم را پیش سخن	چو سینه با که از او بر نشانه من بود
اشاره پسته که با سر از ناز بود نماند	سین میانه او و میانه من بود
رو بوی که کوی گذشت آنجا	ز کوی پسته نیز عاشقانه من بود
ساقی پارسی که کل آرزو چرخ و نمود	چون بگذرد بهار و سپیدان شوی بود
و دوران کل چه دیر نیاید درین سپین	زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
ول آینه است و تقه قورقور کار زک	این رنگ جز بقیع می که توان بود
مطرب ساز عود که نده خلاسیم	از پایمال غصه بجنبه کوشمال عود
دایسته بزنی که بز بس با محنت مطرب	نهیان کرد ز درشته آینه با کوشود

گرد و نیافت برده یک تن بکش	کان را از ایشیم حکمت آرد بود
جای پسر مرم و لها بشو خوش	کوریش شو ز شش حیدر سپید چو بود
ترانای تخت پر دوی فرود	سار جلیس سلطان عاقبت محمود
بینه مرست شامی که صبح و شام بود	زیر عریزی او لعل کنی سپهر کبود
سحاب را در ده فیض عاطفت باد	همیشه سپای او بر جهانان مسدود
زبان تو برود لایلی ای ساقی	بشود نام این تو به شراب لود
صفای صفوت جام تو دید صوفی	بر پیش آن جرم اجمعی نهاد سپهر بود
لباس مرست با جا که شمع منقش کوه	که یک دو پنجید زنده بروی از یزید بود
ز پر سیکه جای پیش حاجت خویش	که حاجت کلید بر خست از بود
سر که از سیکه عشق تو بوی شنود	تا زید پست زید چون بر دست بود
وان کزین سیکه بر سپه بشاشن	این قدر دولت او بر که با این کار بود
گشت زارست عجب مگر کستی کرد	سر که ای مگر کستی که خردی زدود
ز پرستی در شکل در سبز مایاب	سپا لکان را دل ازین خون نشود چون

عابری

صاحب سایه بود عشق تو در من سایه	بره م بایدوم چون برود و بایدود
یکدم پیش نیال فرودل جان سپنم	سپهان مگر که بود ما محروم خوان مگر بود
حاجت صورت معشوق نبود جای کله	جاودان بنگ پهلج از اول خودی شنود
نیش آن مقام که در وی دلی فرود آمد	ز چسب نظر آن دیده بیایا سپید
میدست م ایران بود که پاکانرا	درین بشماره بکل دست امت الایه
نقش و خط جرمش ز خانه آن است	جود و پستی کمال خودش بنایه
کشاده دار در خانه کن در بسته	برون ز تیرگی خانه هیچ نکشاید
کشای روزنه دل جود دیده آتوزی	تراز عالم بالا جمال بنساید
چونست مطلع آن نذر غیر روزن دل	کسر از عمارت خشتن بکل جانماید
بر آستان خدمت نهاد جای سپه	که مقبل قدم لطف بر بخت نماید
پر تو روی تو بر باد و کلف ام افتاد	باور شد آتش از آن پر تو در عالم افتاد
آپستین گریست دید ز سپهر سپیم	عاشق نام طمع در طمع نام افتاد
طبل خوبی چه زند پیش تو خوش شد کفر	طشت رسوائی او جزو پیرانین نام افتاد

نیت آریاب اصل تو جز کام و پیس وق صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش وقت آن روزه با پیشین خوش گوش نام جامی که بنده از تو شدای به خوش	بزم ناکامی من زین دل خود کام افشاد شیخ پیر که چرا عجز از انعام افشاد چون دل خامی تنش بر صفت انعام افشاد چه خطار رفت که از دفتر انعام افشاد
چو سودان تیر کش بر پستان پت که کین بزد صبا آشفته شد وقت چرخان طین و عارض ایده قدرت می داشتند اشخ بر روی بجز خدیجه می یافت در بلخ و من از قدرت بیفت زنده شد شسته خرابش در سپهر بهر می یافت سری ای به چون مقویب که ناک دل جاپی زنگران دو لب کج که گری	کذبی اصل شیرین باچی خوشترین بزد بنفش بر گل بر آب پسته بر سپهر بزد که درخش بزه می افکند و پرتارون میزد همی مردم که با دوش بر سر دم زمین زد که بر جود زیر خاک از ذوق چاک لنگش زد جویو پیت بر شمش از تو بر سپهر زد اگر فصل خوشی بر در بلخ سخن میزد
ز شوق زخم دم زبانم بسوزد نیارم ز دل آتشین آه سپهر و ن	صبور می کنم پیشه جام بسوزد کز چشم همه خان و ماتم بسوزد

بجای

بهر برق غیرت و کلام بسوزد کوز و یکانه شد کاپسته خانم بسوزد ز تاب تن با تو انم بسوزد ز نقش درون در و نام بسوزد ز مهر مقلد گلک فنیانم بسوزد	بهر بالای عشقت کشایم و لایب جانم گرم گشت از تب دوریم تن که از خون دل سپهرم تر کرد بر سان بر زنت طمو پادشاه گشته چو در دستم شکار جامی تو قسم
که در دست شایانهای سحر گشت که غنچه کرد سلطان بز و کج گمار گشت که در است شایان کلان غنچه در بهار گشت ز غنچه مرغ سخن را بود در گشت جو باغبان بچین چشم است با گشت زبان بوجعت تو بر طرف لاله گشت قصا جو بود عفت ز روی کار گشت	صبا جو طلت آن زلف تاب از گشت ز ذوق بو پس و سوا کی کجا تر پستی گشت بهار شد سوی بستان گذر که مر گشت کجا دوازده من تنگ تو دم آری گشت ز سر و ولاد تا شای قدوروی تو کرد نهاد بر جگر لاله داغ جو کسین گشت بغیر بار بندیم درون پرده کس
ز شهر عشق مخزان پوی کیمه جامی را که پایتیا به غنچه بت دران دیار گشت	

یار مردم سپهر بازار دگر می طلبید	چشمها چارسو بیار دگر می طلبید
گر شمار که ز کارش سر می آرد سپردن	گر چه در لطف سر و کار دگر می طلبید
و او بر باد سوادین و دلم باو کون	بر این کار سوادار دگر می طلبید
و اعظم کوه از کت خود پس خیز	دل من بر بی زنگار دگر می طلبید
صد که قمار بهر غلغله زلفش شربت	و او بهر غلغله گرفتار دگر می طلبید
مایه دل دولت جاوید نیکو کرد	و ز خدا دولت دیدار دگر می طلبید
باغی آن روز تو خوش نیست بهشت دگر	بهر خنده وقت ترا شعار دگر می طلبید
نیاز میسر و روان شوخ و بازیگر و	نیاز منده ای بل نیاز پیغمبر و
بعد نیاز کشد باز سر ز میبوی	نیاز عاشق سپید نیاز میبوی
ز ترک چشم دمای دل صد که پوی	ز بهر لطف پی ترک تازی میبوی
ندید سر و سواد کل با جان جواد میند	بیاض خویش شیب و فزونی مگرد
بکار سازنی و صفت گذشت سر و دم	مسوز در گرم کار سازنی مگرد
نظر بعضی سپاسد پست شاه تو خن را	ولی بدین دل در ایاز پیغمبر مگرد
بود جمال حقیقت نشا بهر جا پی	بصورت از چه بچسب غازی مگرد

کی بود

کی بود کی که ز خوان تو صلا می رسید	وز نوال تو ناله سپید می کرد ای رسید
مخ شوق تو شد صعب از آن منم	گر ز از و عهد وصل تو شفا می رسید
کو غم شد دلم و نام تو گویم با او	بو که در کوشش این نام صدا می رسید
دل کج منظر انوار جمال تو شود	گر ز این آینه راز تو جلای می رسید
بر تر از آن فر شامیت کله کوشه فخر	عاشق من که بهر بی سرو پای می رسید
رفت از خویش برون در پی می نشین	باشد از محل او با یک در پای می رسید
میرود باغی دلچسپه ولی با نسیب	نیست ممکن که درین راه بجای می رسید
میچ شب سیر غمت بردل شید پی	که نغمه تمام اسم سبب سیر رسید
انگو وصل تو ز امر روز بفرود آمد خست	دارم امید که نام روز بفرود رسید
سپنک برین زمان میرود و ناله کمان	سپید از آن چو که ناکه بدریاز رسید
از دم پر طلب با پاشنی عشق که بجز	شرح اولی مدد ابر صبح رسید
مخت با و یکش که سو پس کعبه کنی	کس بدین عشر همنا تیمنا رسید
مخت خویش قوی دار که مرغ دل تو	خزید بن بال بسپر منزل شعرا رسید
نخ روح القدس از منتر مغرب طلب	نزل این قیض خراز خوان سپهر رسید

سرچو در وقت رسیدن بستان خوش	کاخچه ابرو در غیب است رسیدن
محب جمعیت زندان بودی شده شد	پای قیامی ده که کار ما بقای کز شد
جزی صاف نی پنه پنم ما و ام کر	دل شوش حال خوش روز که کز شد
خواب کم کن تاریخ مقصود را چو کز	زاکارین دولت نصیب چشم شب نشی
چندی بر سر کس شام عشق را نزل کز	خاندان دل که از کز خواهر فرشته
راز پنمان بر که بر دار بلا کز	آن همه رسوایان کز کز نشی
خنده زن در روی می کز چون کز	خونم اندر دل که در زمان کز نشی
جای از کوشش کز طبعان بود کز	نامت این کز سر کز ملاس نظر کز نشی
توبه شیخ نو پس مرا مو سو پس شد	جو دید پانز لعلت حریف کز نشی
که بست طاق خم ابرو بیت تعالی	که چسبه کاه دل و جان صد کز نشی
خواب بود بوخت سر حسی کز	خیال روی تو زریف واد و کز نشی
جو سر نماز کز شتی بلای و کز	عیر حبیب کل و کل چشم ز کز نشی
فدای سپه بختان بود نقد پستی من	که مین هست او کیمیا یان کز نشی

مقاع فخر کلب یکسان تو کز دل	که سرچو داشت بی حرف کرد و کز نشی
چو کشت بر سر میخانه زان لب میکان	عجب مدار ز جاپه که کز نشی
صد فی ز فاقهت بجز ابیات می رود	زافت که بان آفات می رود
عمر عسری ز بی پی و معشوقی کز	اکون پی کله فانی می رود
نعین سرود کون کشیده ز پای سپی	میوسی صنت بطور مساجات می رود
مار اطواف کوی معانی می رسد	سر جاپن ز سر مقامات می رود
سر دم ملای نغمی سوچی کز نشی	دل پر شپشت و شوی انما کز نشی
وانکه درون زورق آقا کز نشی	پاک از همه بسا حل ابیات می رود
جای رود بیکده شب بی چراغ و شمع	این راه را بنور کرامات می رود
بایار کونج که دره ز دل لاله پی رود	قطر زمان سر شکند ز بنالای رود
دم در کشم که را و بجای پی رود	سر چسبه بر زبان جرسین لاله پی رود
زان مار چاره که شد از پرت و کز نشی	مار از پست حاصل حل ساپاره پی رود
بی روی و بزم کلمت بی جز آنک	خونم زوید در قهح لاله پی رود

خال لب حسرت دل می برود چو	آب تیز از مریض بر چاه پسته رود
باز آن گشت پست اثر کج سخن	زان روی چون درو خط چون لای بود
باطح من ز کشته سر در فیه دکان	آن میسر دو که با چمن از ترا که پسته
جای عود پس غم تو زب در گرفت	تقصیر در دولت و لاله پسته بود
گلک تو نیزند بخوان غمناک	کیانک آن محسود نکال پسته رود
ز آفتاب بر شکم که ز پایی تو آفت	ز سایه زین سر که جوی لفت در قهای تو
هر جا که در پید از تو غیر شکر نگویم	مرا عطا پست بلای که از برای تو آفت
بجز شاه کج سر در آورم که بغیر تم	بسی است سایه لطیف که از کدای تو آفت
ز خاک سر و بر و پید ز سر و دل چو سنبور	چو سایه در سر پسته از تو دل برای تو آفت
اگر بشت بود خاطر مستور از کبر	بناز که ز سسایه کسپه رای تو آفت
بسی ز که در سپه چشم انتظار بر ابر	بدر کبر سپهرم نهاد که جمای تو آفت
بود ز نخل سخن میوه ریز خاز با پسته	امید واری آنرا که آن جو زاری تو آفت
گر بوسه جان در جانان ز آن سیم	مهر خواج غاصد او آنجان سیم

در لفظ

درش جنید محب از نار ما که	اندک اندک با خود او و مهربان خیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در سر روی زمین	بعد ازین روی و عا در آیان خیم کرد
آشنایان جهان را نیست آیین و غا	آشنایان یکسان آستان خیم کرد
نیست خیز از دوستان و زبان هیچ	آزبان باشد کلام آن دوستان خیم کرد
تا و که او کرد جا در آستان چو مغز	توت جان زین پس ز مغز آستان خیم کرد
بسی که در صلب نوشین او مگر شکست	نام جای طوطی شیرین زبان خیم کرد
که عشق بیات می نماید	کامی بعضات می نماید
بی پرده کیست ذاتش اما	در پرده ذوات می نماید
بر ستر بطون و سر و دست	بی صبر و ثبات می نماید
از بهر جنود در مراتب	شیرین حرکات می نماید
مهر چنید مجرّه از جهانت	در جلد بهات می نماید
بحر سیت محیط و چون زین میج	در شط و خوات می نماید
مخاشش قیل عشق با پسته	
کین بر زینیات می نماید	

عارف که سخن براه گوید	آفت ولا سپید گوید
اثبات وجه و حلق با حق	در طور عیسن کناه گوید
سر کس که شود مرید عشت	اول کم مال و جاه گوید
با حسرت و طیلان بیازد	ترک کرد و گناه گوید
براید تو زار زار که بی	وز شوق تو آه آه گوید
کاری که ز غایتش تو باشی	آزرا عمل بتا گوید
خواهد خط تو جوشب نویسد	سپند رخ تو جواه گوید
چون ماه رخ تو دید جا پیش	کی وصف شب سیاه گوید
بان بالا و رخ بر سر زمین کان زمین بود	سزد که سایه او سپرد خیزد زمین بود
کتم از پردای دیده و دل و دوش را راه	در رخ آید مرا کان پاچا زک بر زمین بود
بش با بود است اگر کنی کند از وی چو آردم	زنی آوان کسی کند با بود طعم غم بسین بود
منم زانده شد چون می جنگ نمیرد که کورتا	کشاید می و بر حال من اندوختن بود
ز سر سجد که برود قبله رویش بر باد	چو چند رویش را از تو می غلبی سپید بود
سسام جان شد اندر چو زلفت او بدان	که در درگشت که تا تو آسوی چوین بود

مغنی چون کند بر نظم جایی باز چنگ	ز بزم روشنان امید بروی تو گوید
زمین وقت مرا عشق موشش دارد	گیت در دور جالت که دلی بخشش دارد
جمع و ذوقیت عجب نلف ترا صوفی بود	شانش جمع کند با موشش دارد
دل بر حلقه جدای کشد از زلف تو ام	دل من بین که ز زلفت چه گناکش دارد
ایرش سرکش تو کشید از نعل کشش	من دلم چو چنبره را نعل در آتش دارد
وارد از کاپه سپس سرخ می گای پدی	سر که در راه تو سر بر سپس ایرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که جز تو	لب شیرین خط مشکین رخ هوشش دارد
میل طفلان بوی نقش است از ان رو جان	هر تو چهره بخوناب نقشش دارد
نسیم داده بیان مرده حیات بود	لب پالاز عمارت خط کجاست بود
سلاح پستی خود حرفت با در کنان	که دور چرخ تبارج حادثات بود
سپو که عشق محال است بی ثبات قدم	قدم بصدق ندای دل خدا ثبات بود
رپسید با بنصاب جمال باب بوش	بگوئی بفقیران خود زکات بود
بیات بود طمع داشتند نسیم	که خط سپس تو بر جان من برات بود

براه کعبه وصل تو آب بید من	بشکان خمره جله و زوات
بجاک پست که چون در ری زره بگذارد	که بو پد دوسه جای بجاک پست
سر که پنجم که پس زانوی غم آید	میرم از غم که بیاد از غم آن بگشت
با وجود قدر عاشق که زاهد را	دل بطوبی کشد از سمت که بگشت
سر که از پس سرش بخت جانیت بجا	منت بوی کل از باد سحر که بگشت
آنگی حوی دین راه که اسپتا دزل	دستم عشق بلوغ دل آکا بگشت
کو مر از ز بکش که عمره شکر بکش	سز جلش شکشم خا بگشت خواهد
میکنم شب سر شب از غم اونا و آه	چون امیری که نغیر از پستم شایسته
کردن جای بلاست که غم از چسرا	همه شب فن زندگیا کند آگشت
دم بدم غم ز دید و بر که میان بچکد	می فتانم چون که پان نامه ان بچکد
می نویسم و صفت لعلت و شکر گلکین	آب حیوان می تراود و شکر جان بچکد
از شکر می نیست هر یک از دل صابست	قطره قطره خون که تیرت را از پکان بچکد
نیست اشک این در غم در سینه بجان بای تو	آب کشته ز آسم و اکنون ز شکر کان بچکد

پیش رویت که ز دم آه و شدم گریان	موسم کل می در خند برق و باران بچکد
از خوی و چنار تو یا جگر لبهای تپت	سرم لطفی که بر نوجوان بستبان بچکد
شیشه پسته فلک را پاست جای پر گل	بسک آبش چون کل از اوراق دیوان بچکد
برغان کل نمازین پیست نماید	بچشم بهشت برین پیست نماید
هر جا که او بر زمین پیست نماید	سهر عطی بر زمین پیست نماید
چو پوپست از نام که پسیم برآه	جو دل در برش آئین پیست نماید
بچار و نماید بسینه سوش	که غارت که عقل و دین پیست نماید
مزن طعن بکله که است برقع	که لایق بجنون جنین پیست نماید
ز سر میرود و شوش مجنون بچکد	از خیمه سر آستین پیست نماید
حفاظ از که دیدت زاید ندانم	که در ابرو آنکند چمن پیست نماید
جو از عشق در دل کشادی نلرد	ساق حالتش در چمن پیست نماید
سز از آستین بر تو جای که طبعیت	درین شعر چه آفرین پیست نماید
از آن با که غم فرما و دست اندر کردار	که پرویز از لب شیرین دمان پرش کردار

دندان در بادیر حیران رود و سبزه کمان	که در حی حسین علی جلیله بادیر و کردار و
پس بجای غم خندان می خوابد و سجان چه بود کفر	زیباغی در غم آنرا که داعی بر جگر او
بکار کوی تو یاد کرد از در پیش جگر انگیس	که عار اندر تو سپید و غار از زیر سپید او
بر حد چون منی از رخ کشیدند شکفت	برین دولت اگر در دهن با چوب او
براز آبروت محبت و زنا جباب محکمش	کران خاک دلت آواره رود سپهر داره
به پیش تر تو سپینه پیر شد وین دل لالان	نه خندین لاله از تیره تو دار و نو سپهر او
سز عشقت و دانا بی ز علم و عقل حقیقت	خوش آنکس که دل دانا و جان پند او
شدی عاشق بیای و پست نقد جان فشان جان	نباشد عاشق آن کرد و پست جان او پست او
عاشقانه	
دل ز خرم سپهره و کل نظر خرم سوخته	در درون جان جرات بر روی خرم سوخته
صورت آدم تن و منین جان رو نیست	معنی آدم نزاری صورت آدم پخته
دل را کند با پست چشم از این جان پست کج	خانه را صد حسرت در دیوار در علم پخته
پس چشم تیر من عالم نزار نقش غیر	نیست چون تیر من نظر عالم پخته
تشنه را در بادیر چون رگو ز آب آید	کو ز آب پر آب کرد حیتم ز خرم پخته
رو ز خرم سوخت کم دره و غمناک	سبز چون شد شکست و جوی شبنم پخته

امم عالم می نند بر خواجیه در مدح پیسج	خواجیه چون میسک بود تنهای عالم پخته
بجز در کشت میمان میت عالم را اثر	چون در کشت میمان میت بود عالم پخته
شاه نظم تو جای چون نیامده لغزه	از خط خوش بر خارش جدمم در غم پخته
اگر از عشق تیرا پسته باشد	دمت را روی کمانی باشد
بکلم عشق دور را که در عشق	درین راه آمرو نامی باشد
مرا با کس برین منتون عشقم	تضاع ملبه و جانی باشد
کدای اگر از معتقد در امیل	به نیل دولت شایسته باشد
جان خود را در آگای پسته کندم	کز آنکامیش آگای پسته باشد
پسیم برده کس از روی عشق	بجز از چسب کای پسته باشد
چه حاصل از سواهی وصل جان	کر از جانان سوا خواهی پسته باشد
می شوم زنده بر سپر کانی از نیم کشت	می کشت پیکانگان را ز نیم کشت
پیش او چو سبب آرم از لکه کوبت	تا ز چشم دیگرش دور زمین کشت
میانم کلکشت باغ از شوق قد و حشرش	اعتدال سر و لطف میسیم کشت

در خیال آن لب از نود کم شمر جان سیم	چون کس غم تو شدن در کس سیم کشد
نیت دوران را بخون بر زمین کس خطی	گرد آن رخ دور خط حسرت سیم کشد
گر نباشد بهرام زمان ساقی و پهلوانی	خیزت و مان در شک است سیم کشد
من بجا و خشم جایی و کین هم حاکم است	که بهرم می نوازند و بر کین می کشد
خط مشکی کن رخ آن زین سپهر بر زنده	سپهر بر رخ خویش گزین سپهر بر زنده
نظر آن لب بر روی تو کسین	کز سر سپاس جان شیرین ز کسین بر زنده
چون ناپستی ما که ابرو باستان آن ملام	کش گداز می پی حسید از کین بر زنده
دل کز آن سوی زلفت آمد عجب آلوده	کا دل آرد و بروم حسرت زین بر زنده
چون روم بی تو که چشم یک کل است مایع	هر قسم مدد غارت زین سپهر بر زنده
طره از عارض کیش تا صوفیان حسرت را	از شب تا کان صبح عین سپهر بر زنده
داد جان و دواز کل روی تو جایی دور است	کز گلش چون لاله آتشین سپهر بر زنده
دل من راه دین داران رحمت از غایب	وزین ره حسرت که دورا و از دین
سواي کج واره چشند و چندين که دور است	انان که دو که جایی کج دور ویرانی دانه

زبانش را ولی روشن زمین پرواز سینه	زبان کرد از زبان شمع عاشق ناخود
که تو و عشق گریه اندامین دیوار سینه	بزرگ خونخوش گدازد بی می گریه کنستی
شواب از مثلش گویند راه غایب سینه	برون ز غایب خود ریز خرم تا نماند پس
که پست لعل تو بی جام و بی چانه می دانه	بهرم خود بدست دیگران در جام و چانه
که فارغ سب عال عاشقان فزایدی دانه	اگر دردی داری هم دروان بگو چانه
عمر ایند که پنه خواجه	بی تو جان زنده که پنه خواجه
بخت فرزندگی پنه خواجه	بی فرغ جمال فرسخ تو
جز پراکنده که پنه خواجه	دل پراکنده و میزدن ترا
جز پراکنده که پنه خواجه	شاخ سپهر جوی غار شطرت
جز پراکنده که پنه خواجه	عذر سر منده که ز روی تو ماه
عاقبت بندگی پنه خواجه	بندگی جاسپ خراز در تو پیش
بزرگ سپهر صبا که پنه آرد	بوی آن آشنای که پنه آرد
خبر او بجا که پنه آرد	اگر چه ما را خبر نکرد و بر دست

شرط پام یاری است	شرط یاری جاکه پی آمده
بیکر خستگان غار جفا	کل این جفا که پی آمده
ناله او مثال غایت است	پوی این مستلاک می آرد
حجر در و نسیم وصل و است	در دمارا دو اک پی آمده
صدور حافی در پسته شری جاست	یک جواب و حاک پی آمده
سرت که می برت کسیر و	زان ز کس می برت کسیر و
آزرا که خنجر پاقت از پای	چو ناپا که تو که پی کسیر و
با قدر بنده پند و خود را	پیلوی قوت توست کسیر و
گر عشق تو بر فلک نهد بار	پشت و می زان شکست کسیر و
آرزو زلفت تو بخت کار مارا	تعلیم کشت و دست کسیر و
سر چینه که پی است لام زلفت	صد مانی دل پشت کسیر و
جای که و جام پی که خود را	از لعل لب توست کسیر و
دوران لب اشک من بر خیزد	کم فتنه زین میان شراب لعل پاشد

کریه وایم

کریه وایم پیامی را نیز از بخت من	ز باغ را پیامی را بی ازان پیاز و پر
بر بنا کوشش کشته زلف سیر خود را و از	بچه سوزی بر سینه کشتن بود بر سینه
ریخت از بار تجلی روی تو باران نوره	خان چشم و دلم را ساخت ایم و در سینه
صغیر از صفت خود پستان روی و غم	یک طرف از روی پوشته می طرف دیگر سینه
ای که می پرست ز راه که چشم نشان	از پستان کوشش کان را نیست پستان سینه
در لب این خط و کاغذ کفشت جای بود	نوع و پیس جاب و مشکین کرده و چادر سینه
آه با طره بنزنگ ترا برسم زود	روز کار دل آید و ده ما برسم زود
شاههای کل و سرین جو بخوبی کردند	با تو دعوی همه را باد صبا برسم زود
در دمارانده امید و اگر چشید	دقت خویش بسی بهر دو ابرسم زود
چشم سیمار جهان مثل نذیرت هر چند	فقط چهره کشت این خط برسم زود
مدد سبب پانته بودیم پی وصل بود	سر جاب پانته بودیم مضا برسم زود
بر صفت درو کشان محبت شکر کشت	چلک جمعیت از باب مضا برسم زود
جام آن سر و حس او صاف زخ خویش تبار	
کر چه صوره چو گل اوراق مرا برسم زود	

بزم وصل ما و من بکعبه	سده جان شد که آجان بکعبه
میان عاشق و معشوق بکعبه	چنان صحبت که سپه انکعبه
دل تکلم به جای محل سبب	شتر حبه سوزن بکعبه
ز داغ دل جان پر لاله بکعبه	که در وی سوزی سوین بکعبه
ز غلغله دم به دم جنیان در کعبه	خود ریزم که در عالم بکعبه
ز دود و دل جان شد خارم بکعبه	که نور ماه در روزن بکعبه
خیالش را کمن جایی بکعبه	پداط است در کلین بکعبه

پای ما و روشن ما بر سر انصاف بود	با حریفان چون صبر ای بر و ن بود
چشم مردم دار و لب خندان باره بی کره	بهر محنت دیده کان محمود اطاف بود
نامه از آسوی چینی است که خود	مشکش اندازد چینی را شایسته بود
شد ز جامه به رویشان لقمه بر سر	گر چه سرباپی فرق طلعت او کاف بود
شیخ شربت جو که میدان معارف بود	سر و کفایت از وجه و حال خویش کمال بود
جو کمار می از جهانگ و از غمت نیاید	تا ز غلغله خار غمنا هم کاف بود
گشت اسرار محبت جانی از میخانه بود	چون کسند تفسیر آن آیت نه در کاف بود

یار رفت و خیر بادی مست نکرده	زین خواش کشته بادی مست نکرده
بر مراد خویش رو در ره نهاد	رو بسوی خیر ادا می مست نکرده
بنده بودم بگویش غمنازاده	شکر حال غمنازادی مست نکرده
در تقاضای او دیدم همچو شک	مرحمت را ایستاد می مست نکرده
و ز پس رفتن من غمیده را	شاد چو بدینم شادی مست نکرده
سایه بر بال مرغی مست نکرده	پرسشی سمره بادی مست نکرده
جایی از سپه او آن جان جان	داد جان صد باره وادی مست نکرده

شد دلم دیوانه وقت که پشیم گشتمند	زان سر زلف سپاس کار ز گشتمند
شما به عالی صورت کی تواند دل بود	تا ز بر شکل نگاری چون تو تصویر گشتمند
کی بود روی نهفتن قصه شوق مرا	بس که بر رخ مردمان دیده تر گشتمند
آنکه آید چون تو میرش همی گشتمند	عاشقان کی رحمت برشته تر گشتمند
جان عاشق از علامت تو تکیه در مال گشتمند	گر چه بزم عشق کرده شهرت بهیر گشتمند
صورت عالم بود خواب پریشان گشتمند	جز سپاس زلف تو روزی که تصویر گشتمند

چیت بیدار درخت جانی کند تحقیق آن	گره از عقیده یان رسد که کفرش کشند
جنین که چمن تو عوض جمال غیب کند	خود به عوی عشق تو ام چه عیب کند
اگر ز پرده کشتاید بختد و لعل لبست	گرا جمال که ادراک پسر غیب کند
بجیب چاک از آن پاک دل سزده چه کلیم	که نور غیب طلوعش ز خاک جمیع کند
سپواد فقر بلال است زلف برنج تو	که پرده داری نور دل ضعیب کند
تویی صحیفه لاریب در شمال تو	بجز معاند دور از یقین که ریب کند
و پسر شجبه سو سوئی تجلی و پست	چه وصل آن شجبه از شعور شعیب کند
شب شباب آفتاب شد نجواب خوش جان	کسی ناپسند آن چون بصر شعیب کند
دم بدم دین که خون میسریزد	دل خون کشته برون میسریزد
دل یکی قطره خون دین از او	پس دل خون این همه چون میسریزد
درستمی فکده ز لزل حجب	از دم صبر و سپکون میسریزد
و از حال تو در آب و کلیم	تخم سپو او جنون میسریزد
خونم از توید که پای بو پست	چون پی از جام نکون میسریزد

کدر بن

لبت از نشسته غبارم بر جان	از خط غالیسه کون میسریزد
بلب لعل تو جلپه می ناب	می خود و دوزخ ترا خون میسریزد
ز پندره طبعی که آمدن سوی تو تو	بپای بو پسی سر تو تو خویش را بر پاید
بنیان ز چشم تو چار شد که از من شبنم	شکو فز لب ز کس بر پنیاب چکاند
نمال سروروان کر سپه بشبه چشم	بیاد تو آشن بر کنار خویش نشاند
ز غمزه سپر تو بوجر بود فلک ما	جو تیر آمد دل من ز سر و میکند ما
غمی که دادیم آنرا نصیب غیر مکره آن	که از کریم نسیاید که داد و باز پستاند
بصاف و در زج لایق بخلی اهل کرم ما	خوش آنکه هم بجز در سر چایست هم کز ما
بنیان آتش و آب ز غم تو دلشده جاسه	ز پندره شعله فرو زردید به شکفتانده
بیرم نماند که شب تار در رود	خار شید و ما مش از در و دوا کند
شهری درون نماز حسنه یار او بجان	سر دم بر عاتق کسب زار در رود
عاشق بخله در زود حور عین طلب	گر در رود بر پشت دیدار در رود
پیکشای رسو که گریزد نماز شک	نماز نماند آسوی نماز در رود

صوفی رشتوق تو بچین بس کیکلڑ	جون کمر نقش بس خا درود
مشاق کلبوی تو بند جو پتہ در	از راه جو آب بکار درود
پوزن پی لبس سکت کر زندگی	لا غتم جو رشتہ سو خار درود
آپتہ لکن گان کہ مبادا لکن	تیر چون بسینہ انکار درود
بای بدو رسل تو سر دم زخم	آید برون بخار ختم درود
اندیشہ جمال تو حیرانے آورد	سودای طسره تو پرشانے آورد
مارا جو کار با سر و پامان کہ عشق تو	در کار عقل ہے سرو پامانے آورد
کنکے ترک عشق کی و راه عقل سیر	کاری سپر اکلم کہ پشمانے آورد
شہا باغ بی کی روی تو نازام	مرغان ختمہ را سحر خواہنے آورد
دور از تو خانہ گل و آہم ز شیل	نزدیک شد کہ روی بویرانے آورد
با جان بر لب آمد آواز تیغ تو	آوازہ اخلاص بر بندہ اپنے آورد
بای بس سحر دید کہ آن طاق ابرو	مدر حشرہ در نیای سلیمانے آورد
زلف تو مارا بسید پوشی آورد	شب داورد و زرا بہر آغوشے آورد

علت

علت بظلمت سبز باقی شود بسبب	خضر و پیسج را بقدح نوشی آورد
پنجدہ شد ز لعل تو آری ہمیں بود	عاصیت شراب کہ ہنوشی آورد
جون در قبا خرام کے شوق بخت	از باب حسرت و رابعا پوشی آورد
از یاد رفت زندگی کی ہے حوزم	پستی سیاہم از تو ذرا مویشے آورد
سرجار ہے جو شاہ وقت پریشاں	بر عاشقان کیا پست چاہی آورد
بروطیان سمنہ بر بند زبان نطق	جلیے جو رو سحر سخن گوئی آورد
نہ در کوہان صد از پتہ زنا دی خرد	زینک آسن از درد دلش قیامت خرد
خیال عارض و بالای تو با پستہ نام باجو	زینغ خاطر م کل سیدہ شمشاد خرد
جلگت چمن جون می شینی بر سر سبز	تبعظیم قدت سپر از زمین نازا پستہ خرد
تو نام نازان حسرتہ جو غم غم کنی زری	پاک جسم سیدی از خیر از میسادی خرد
مجاہد از درد از ولی کن غم شہ رشتہ	نظیر حیف کی از خانہ آباد حنیفہ
جو کی آید تغیت بر سیری زخم بی رمی	زجان سرا پسیر آواز رحمت بوی خرد
غزل را از غم عشق تان بہ چاشنی بای	
سرود درد تاک از پستہ ناسادی خرد	

انکه خود رولادش در نماز ناز کرده	بینه ترک لبش بر ناپست خاتم کرده
گرنباره خوی چکن رخسار و بار طبع	روضه امیس خرداکی تو آنم ناز کرده
با چنانش دوستی شرح و فای من کجاست	در صف صاحب نمایان است نام ناز کرده
از تفت دل بود خشک اندر زمان من با	بجز سپین و صف ز چشایش با نام ناز کرده
دو شایم شایخ طوبی را باغ سپید خراب	آرزوی قد آن سرور و آنم ناز کرده
حسن او در صفت عشق نشانی داده بود	از خط مشکین عذار او نشانم ناز کرده
شعره انگیند با ایامش واد پارز	بهر بار روی آن بهم ناز کرده

خطت که ظرف نهرین سر بر آورده	تا راج اول و دین سپر بر آورده
لبت آمد نمین غاتم جسم	گر آنجا مور مشکین سر بر آورده
دل و کاره شد زان عارض و ز	بروم افتاد و از چمن سپر بر آورده
بگلر خسته ات در خواب دیدم	که چکانم ز با این سپر بر آورده
چو شد فریاد خاک از تربت او	کیا مهر شیرین سپر بر آورده
جو سر در حسه تو زاهد و صفت	شینه از من تجسین سر بر آورده
بیق نظر جاسیه با چمی پید	ز جیب عرق نمکین سپر بر آورده

مهر شب تو بروی بسنجایکی آرد	بر شمع تو پروانه پروا یکی آرد
پیونم ز فلک چون زنگک نام تو بریم	خورشید زمینی و نیر خایکی آرد
باشد سپر مردان برست خاک کجاست	کور به بدت از سپر مرد یکی آرد
دست من و چانه از ان پیش که کردی	بر آب و کلم صورت چایکی آرد
آب سخن از کور و دندان تو جویم	تا از سد پنه روی پرده یکی آرد
از صبر و حسه دکی شودم کار بسایان	گر خسر و در عاشق تو چایکی آرد
جای کن اندیشه نوبان پری روی	کاین و سپر حسته مددی یکی آرد

دل با غمت آشنایم داده	وز صبر و حسه و بدایم داده
شب می مردم خیالت آمد	وز چنگ ابله دایم داده
تا بد ز دورم آنم آفتاب	تا داغ تو رو و شنایم داده
با دست زلفت از رک جان	تعلیم که کشتایم داده
کرد آینه رحمت تجلی	آمین حرف انایم داده
بنامه عشق تو علاقه	از تهمت پار پیم داده
در روزگاری تو فراموش	از حسمت یاد شایم داده

پسنگی که زوی بی شکست	فاصیت نونیایم و او
شوق تو خوال جاییه آسای	آنسک غول سرایم داد
یار ما غم پیغمبر که خدا یارش باد	وز خطر باج پیغمبر جلا کند ارشاد
گر بر بندد بچین بار و کربکشت	در همه دولت تو فقیه و کاششاد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند	جان بجان همین نرخ خریدارشاد
بیخ و فونی بگرفاری عشقش برسد	سر کجا جان و دلی پست گرفتارشاد
کو سر هر صفایت بر سر ارغش	یزد ما صدف کو سر سر ارشاد
پسند آنگاه که نده عشو که روی با بازار	ز آتش سوختگان کوی بازارشاد
کت صد شرفش از دست جهان	مونس و حشمتیان دفتر اشعارشاد
باز این راه صدای حسری می آید	کوی از منزل معشوق کجا پی آید
دم صبح از نفس با صبا مشکین شد	همه پی میرسد و منجیبی پی آید
بشم بر دور ز شاخ شجبه دادی طور	شعله نور بر وقت خنجر پی آید
طولی از شک بر جان نده بر گزیند	کام نصیب

پای عشق بست پست زمین پس که از دو	در دل میسیدی و در سر سوئی پی آید
یار کنت از سر احسان برین برین	سر زمان جاییه در ماند بچین پی آید
کفتمش پست بفرماید ز پست ل خوش	پاز سر کرده بفرماید بر پی پی آید
فی رخ آن بر جسم نیم می دل و دین میکند	سر چه با من میکند آن زلفت چو میکند
کو چون دست طبع ز این این اری می شود	عشقبازی با چنان بست سر که آید میکند
هر روزی خشم چون دارد چنین کاششاد	غمره را بر مهر و وزان خنجر کین میکند
طنین پسینی مزن بر من استیلا می عشق	هر دراکر شاه آفاق است میکند
خی خرامه آن پی سر و در سر سویدلی	ناک پایش سره چشم جهان میکند
از خدا چون هر که خود خاتم می گوید	کین و عالم کن ولی آید میکند
سوی حاجی دار کوشش برش گزیند هر	نوک گلکش کیمتای عشق مقلد میکند
آمد از ملک عشق شکر درو	مرد باید کنون کسیر درود
تند بادی ز کوی عشق وزیر	که بر آمد ز خاک پاران کرد
فایز اند از حبای یار انبار	یار ما سر چپ کرد با ما کرد

باز این

سر کینس از نغم عشق بکنایت	عاشق و اشک پریخ و چه بود
نفس عاشقان جهان سوخت	کار از در کان بود دم سپرد
کاپوت جانم بی خورشید است	جسم که اخت مر که جان پرود
جای از غیر ویت فرو نشین	دوست دوست و دوست وارود
بیز از طاعت چمن مخیزد	خطت از برگ چمن مخیزد
لا ابادان تو خفتت خاک	زان بچون خرقه گنن مخیزد
کر سپیک سر نهند تن برت	جان روان از مرتن می خیزد
می شود صاعقه سرت من مبر	سرتی که ز دل من می خیزد
یار بس این محبت مشکین در مبر	یا نوحه ای حسن می خیزد
شک بوی نفس جانان است	که ز طاعت من مخیزد
اگر شش جایی در وصف خفت	از سخن گنت سخن می خیزد
تو تنگ بشمی آن شوخ چرخ کاست	که بشم سوی مسلمان بهره کاست
جوانم پس نکاهی کنم بپوش چشم	جوان بخیل که در بر که افت کاست

کنند زود

کنند زود و دشمن روز وصل را کو تاه	شب فراق ز دوری آمدن در کاست
برو به دوست که روی خود کشد و مباد	که روی مایل حقیقت سوی جان کاست
چه سپود روی مجرب که نم جو را	خیال بروی او رخسار در کاست
بره که شود اینخته جو شیر و شکر	بسان آتش و آب از من است کاست
نخام چنان ز کس جانیا که کار است	که بی میانجی اعنی کار کاست
آن پیک سپرد و چو کلکشت لب جو کی د	بمیل از شاخ سپین و صفت رخ او کاست
صحنم بود و دم از حلقه زلفش میزد	باغ رانفت پر از ناز و آسوی کاست
از بد آن روز بچر سید ترنج و نقش	که با یکدیگر ز نارنج تران و می کاست
آدم آن روز که سپرد و ملایک شده بود	با خود اندیشه آن گوشه ابرو می کاست
ای خوش آن شب که نشسته پت کوی ک	طوقی قابل من او از نغم بار و می کاست
تقصیر آرزو از لوح ضمیر می پشت	در قنای خودم کیل و یک روی کاست
که چه جایی سخن از روح هر پس نشین	دوشش از یوز و از انان عمل سخن کاست
نام لبست چون زبان سپه آید	آب حیاتم بر بان سپه آید

سزنی شریاب جان بخش	خضر بر یوزه جان سپه آید
رخش خبا بر سر ما سپه ران	فتخیزد با کرد و غمان سپه آید
چهره جو کل کرد چمن سیکری	بیل سپکین بفقان سپه آید
بی کل تو جلد سو پس بر من	پنخت ترا ز خم سپان آید
کو به بلا شغم عشقت لیکن	بر دل عاشق ذکران سپه آید
در صفت مصلحت ما سپه آید	پن که رنگین سخنان سپه آید
ناله درونک می آید	زین دل چاک چاک می آید
چون ناله که سر دم از تو برو	ز نهای باک می آید
می سپه با چاک و بوی خوش	آقیامت ز خاک سپه آید
ازین سر شهید در راست	باک روی فداک می آید
میرغ دل در شکسته زلفت	دم بر دم در طباک می آید
بحریم فر تو در و ضیال	شب بعد سپس باک می آید
یار پاکت جایی و پنخت	
از سر عشق پاک می آید	

وقت گل خوشتر که جابر طرف گلشن میکند	دیده و از ازاب روان میزد و رشک میکند
ناله دل را که از دود و دستان تیره بود	در حریم و پستان از دیده و روزن میکند
بجز پرکس می نند برکت بعثت جام	پای سر و سایه کلین نشین میکند
نه نشاند مگر غیبالا روی پیش خویش	کر و شش از کل تو و وز لاله زخم میکند
با سپاه محنت و غم بر هر حرکت بارغ	زان زده از سپهر و خنجر ز بس میکند
می نند از خنجر تر لاله بر آتش بجز	وز بجز زش کل عجز حبیب و این میکند
گر چراغی نیست خون تو با جایی و باک	سر زمان چون ذکر زین بیان بکوه میکند
شهید و انق و مسند از زکل جلال بر آید	ز شوق بود و علت کف پا بر آید
چو ذکر لذت تیغت رسید باک شهیدان	نغان ز جان شهید منار پا بر آید
قلم بر صفت جان کرد و صد رسپال نوید	نخست نام تو از صد سر رسپال بر آید
رساند ما را تو یک لیک کار که ایان	چکار ز جوان نوالهت بیک نواله بر آید
چو کام عمل ز تو خوانم حال بال خود کن	که کام عاشق سپه لاین جواد بر آید
چو پد رسپال تو زرم ای سال جو آید	چو راه سر و سر شکم بشکل ژاله بر آید
ز داغ حو تو نمان جویای کس نشاند	ز خاک لاله بر وید لاله لاله بر آید

شب کا زخمی کو روز روزی خوابم بود	شب کا زخمی کو روز روزی خوابم بود
چون خوابان شب بنبیاء من کج پیجی	چون خوابان شب بنبیاء من کج پیجی
عشق تو آمد جان شیرین که سرگزده دلی	عشق تو آمد جان شیرین که سرگزده دلی
از در مشت غنیمت باز سرگزده کن قضا	از در مشت غنیمت باز سرگزده کن قضا
در شب زلف کشتم کم که ما عارضت	در شب زلف کشتم کم که ما عارضت
بست و جوی کوسر و صل تو کردم مژگانا	بست و جوی کوسر و صل تو کردم مژگانا
جامیم من تا بدیم جام میان لب	جامیم من تا بدیم جام میان لب
چو جرمانه که بر باد صیام نکرده	چو جرمانه که بر باد صیام نکرده
کدام پیروزه آئینه که خشک زلفت	کدام پیروزه آئینه که خشک زلفت
رسیده تا تو رام طلب نمی دانم	رسیده تا تو رام طلب نمی دانم
مقتله همه خاص و عام عارضت	مقتله همه خاص و عام عارضت
صیام حبت ز صیام وصال خوردی	صیام حبت ز صیام وصال خوردی
بچاشت روزه خود را آباد کرده نظر	بچاشت روزه خود را آباد کرده نظر
ز زبیر کان رسیده اعراض بر چای	ز زبیر کان رسیده اعراض بر چای
کدام عین که بر عاشقان حسرت نکرده	کدام عین که بر عاشقان حسرت نکرده
کدام میوه مقصود را که خام نکرده	کدام میوه مقصود را که خام نکرده
ز تار چنگ جو امطر بش ز نام نکرده	ز تار چنگ جو امطر بش ز نام نکرده
بجز آنکه کار بتقلید خاص عالم نکرده	بجز آنکه کار بتقلید خاص عالم نکرده
خوشا کی که درین ماه ترک جام نکرده	خوشا کی که درین ماه ترک جام نکرده
حواله اش جو مغبیان بوقت شام نکرده	حواله اش جو مغبیان بوقت شام نکرده
بمقتضای حسین صوم اگر قیام نکرده	بمقتضای حسین صوم اگر قیام نکرده

ز داغ حبه تو پوزم کز کشت باغ چو	ز داغ حبه تو پوزم کز کشت باغ چو
باغ چون تو بناشی مرا از لار و گل	باغ چون تو بناشی مرا از لار و گل
جال عارض و خط توشت تر پیش نظر	جال عارض و خط توشت تر پیش نظر
صبار حلقه زلف نکشته تا ز کوشای	صبار حلقه زلف نکشته تا ز کوشای
ز دل که برده داشت نشان نمی پرسم	ز دل که برده داشت نشان نمی پرسم
چو پست غلوت صوفی تو زنا پوسه	چو پست غلوت صوفی تو زنا پوسه
نوی عشق ز با پیسته از چو پشته	نوی عشق ز با پیسته از چو پشته
دست کو تا سر زلف آن سر و	دست کو تا سر زلف آن سر و
سر بسپک ساز کله خشکی مینماید فقط	سر بسپک ساز کله خشکی مینماید فقط
بر خیان کوسر نشد فیروز کس کس	بر خیان کوسر نشد فیروز کس کس
پای می گویم خروشان مجو بر آنکس بند	پای می گویم خروشان مجو بر آنکس بند
بند بر کوشم ممدای صوت مطرب راه	بند بر کوشم ممدای صوت مطرب راه
زیر دیوارش جو سایه خویش خود	زیر دیوارش جو سایه خویش خود
کر بر انداز ویشاخ پند نه نیکم	کر بر انداز ویشاخ پند نه نیکم
آیه آن لب بگواهی شکر آلوده شد	آیه آن لب بگواهی شکر آلوده شد
کوسر آمد لعل آن لب کان ما نای	کوسر آمد لعل آن لب کان ما نای
تا ماقوم دور از آن هر بر پاشا شوق	تا ماقوم دور از آن هر بر پاشا شوق
تا صحرای سپندم که نیر باز از آنکه کرد	تا صحرای سپندم که نیر باز از آنکه کرد
تا چکان کو عمار روزی مینماید	تا چکان کو عمار روزی مینماید

عاشق آن کلرخی جای کبیره کیست	زود خوین را بخشید در پست خود
کمی که بر سر زلفت شمال میگذرد	ازو بر پس که بر ما چه حال میگذرد
ز روز جز تو رازی حسرتین نمیکویم	که روز جمعه در چه حال میگذرد
بجلی که تو بی غیب ز حساب	غائب کرده بعد از فعال میگذرد
جوئی رقیب می نیست از آن لب لعل	که اسب عجم در خیال میگذرد
تعظم تو پیش است اگر چه خجسته تو	بجق تشنه جواب زلال میگذرد
دل ما یاد است از خیال لعل کدشت	کمی که یافت که از پنهان میگذرد
نمی رسد بل ابل طبع بزرگ است	جود که طوطی شیرین متعال میگذرد
که جاز دل دیده زشت خود بوج کجاست	با خیال طاق ابرویت به بل پردن برد
سر که چون روح تقدیس روی ابلست	از پیک روی جوئی زشت کردون
لعل جان بخش نوشت از خط پیون دهری	سیخک پس لکله جان شکل ازین برین
وقت صوفی خوش که سازد بر سپی تویش	خود صد پاره چون کل بود کلان برد
نیت سمدوی که داد محنت محروم	کیت کین قصه سوی ز ناد و محبتین برد

دم بدم بدم ز کار عشقت از آید پیش	سر که رنج افزون کشد در کار زود و کج
کشان غم ز لعل جان آیت جان	جایی میل سپید و آتم گز جان جان
سر کویت ز شکر چو دهان حین از راه	خروش محبت از آن نغمه پستانه
تو شمع جلیق انسی که چون روح القدس	ز سر سو کرده تو کردان شده پروانه
نه زار از رقیبت آشنا ایمن نه بکلان	عیب غاصبتی دارد یک دیوانه
قدرت نخیست زو او نیت همچون لب لعل	هر یک از تو چکانی نشسته داد ما
کهن افشار گویند خلق از لیلی و بسون	کهن عالی من تو را پست آن افشار
خوش با سنده و زلفت نغمه چو در سپ	درین سوره اولم صد شایسته شازمان
ز بن کز مهر کس در غمت بر دست دل ما	میان آشنایان چون نیت چو شازمان
ساقیا عهد گل از ابر بهاران از ریشه	باغ و ران از سپهره و سر ز نیاران
لله آه درین چون سپهره و کس باغ	سوی پلخ آرزوی کی پاران
می پستان زاتش که زرم می خورند	داغهای حسرت پر کیم کاران ز ریشه
غریبسان در سواهی گل نوار و شستند	عشق ازین را سواهی کلمه داران ناز

بجز پسته در درون خاک پستان	بزرگ پسته بر ز خاک و نه خط کلان
در صبح و شب نشسته در آن	لا شمع از وقت زکس عام می بکشد
دوق کنت و کوی آن کل برهنه آن	جای از نیک کل آهه از بهار طبع خیزن
از آن فینون من دیوانه را پری سید	پری را غاچه خیات فینون کی سید
چو کرد و یا بخت پسنل طری سید	ز دام شق تو شکل کی تو از حبت
نزدکی که جوین را لشکر کی سید	ز شهر صبره لم خمیده زدیرون است
سلوک راه ترا در سرری سید	قدم زدی دید کم در دست ز فزنی چرا
جوش ز قاعه بند پروری سید	بطفت کوشش که مانده ز تعجب شایسته
خوش آن حریف که دین قلندر کی سید	عامه و نفس در پیش پست با توشیش
سر ز کس که کاخ بخت در کی سید	سای طبع تو بجای طبع پر دوازست
ز دیده خورون خرم تمام خواهد شد	اگر ز پانچو خلعت بکام خواهد شد
چو یک دو نمته بر آید تمام خواهد شد	چنین که لا غرور دست ز بار دست بر نو
خیال متد تو تمام مقام خواهد شد	پستون تیر خور از نماز و لم جو کشته

باز پسته

چو دایه بر لب انجشت ز د بهارت ده	که خزش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی بنده ز قدرت مستور نازده کام	که بجز بکجک در می خوش خرم خواهد شد
غزال وار رسیدی زمین نیسانم	که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد
وجود خاکی جاسپه ز شوق مجلس تو	پس از وفات مرا می و جام خواهد شد
صبا سدم بوی با نان پسته	به پست کان از پیش جان سید
بشیر شارت دراز نا به صبر	بر وقت مجور کفان سید
بپوری شده پایمال حب	و فغانه از سپایمان سید
ز بمل نوایان گلزار انسی	مصیبری مرغ خوش لکان سید
ز خورشید تابان نامها شوق	خرونی نجاک خراسان سید
بنام که اسپه شمال کرم	موشخ بومستیع سلطان سید
عمر شیخ ساهی که با بجز و کان	ز دست و دلش فیض احسان سید
و عاکی جاسپه بجای شیخ	بغور محبتش جوتوان بر سید
رسپاشش سید ای پره ولایت	
که خواهد بیثباتان دوران سید	

سواد من که خنجر زرش با به رسیده	نشسته کرد بر رخ چاشنگه ز راه رسیده
چو در بویک سپیاره بو پیش بکش	ولی جریده چون چرخشید چاشنگه رسیده
پناه پانته خورشید را بشکین سپهر	بفرق راه نشینان بی پناه رسیده
ز کوسن شای و بانگ سپاسش بر تپا	خروش و ولور از شم و کوه که شاه رسیده
سرم ز طارم غمت بجاک پاش غاد	ز آستان نزلت بعد راه رسیده
مکره و دعوای عشق مستور رسیده با به	زاشک سرخ من از سرمه کوه رسیده
چون نماند بر آمد ز صوفیان از ذوق	چون نظر دلکش جامی جانانه رسیده
ز شوق تو پیوستم مگر گویت خای سازد	چو خوش آمد که از خاکسپرم مرغ خندان ازاد
اگر در کلبه ام همسایه روی آرد و پی آتش	چنان سوز و زاره من که با آتش نبرد ازاد
تنم ویران در دست مرغ دل در و خدی	که سر دم حبت و جوی کنج و ملت از پیر ازاد
بر مجلس که بر باد ز رخت اندول بر دم دم	محمد پروانه را پر سپوز و شمع کباز ازاد
عنانم ز لبش تو که شونجی چون تو کم و بیچ	که قدر حسین خود دانند بقدر حسین و ناز ازاد
نه چشم بر سپاه تو میت ممانه شمس آن	که شمع محبت با رخ تو ب تو خای ازاد
چو فیض کعبه طبع شاه بخند کوه مستنی	سرمه ز خار جامی آن که سرمه مستی ازاد

ز آتش تب ره رخسار تو در آب مباد	ز عرق لاله سیراب تو بی آب مباد
صبحکامان ز خدا کی که تب که برست	ز کس چشم جهان من تو خواب مباد
تاب تجار بنا شد لب شیرین ترا	داغ جان سوز تو جز بر دل حمایت مباد
عیش میازان جو سحر جام صبوحی گیرند	پانته عیش تو خاسپه زنی تاب مباد
غمز پس قاتل آنان که فدای تو شوند	بر سر کشته تو منت قصاب مباد
کوسر وصل تو در فرج فلک یاب است	پندار داپت برین که سر مایه مباد
چون دعا تو گشت دفع طیارا جاس	غیر بروی تو اشک کوه شراب مباد
دل منته جمال تو نور سپه نازد	جدال و صالت پرور سپه نازد
بسین لاله را با همه باد در سپه	که پیش تو چندان غمخوری نازد
بمی زبان و نم قدم پستی که کسین	نشد غایب از خود حضور می نازد
تجلی طلب موپی آیت جانم	که حسن کوه آمده طور می نازد
تعلی بپستی بر دهر شیرین	ز شیرین لبست که کسوری نازد
ز رشک تو بیستان چنان قاتی شده	که کل که چه سوری است سوری نازد

کسی بر تو در عشق زور سپه ندارد	ز خود نال جاسپه نواز خوب رویا
مگر چون عشق چو ام از گل بر آید	کیم پیکان تو از دل بر آید
بیا دا موج بر سپا مل بر آید	مرزای دیده پس میل خون همچون
چو در زمین شیکوون عمل بر آید	و هم یار من از محل نشینت
کز آنجا صاحب سپا مل بر آید	سر شکم بر درت افتاده ز آفت
که صد غوغا ز سر محفل بر آید	بیشتر بگذر حسد از آن بخت
چو ماه چار و ده کا مل بر آید	گرفته عکس رویت بر منو
که از دست من این شکل بر آید	مگر جاسپه جبار از دست
بزن که در بغل سپنگی که دارد	بین دارد دست چنگی که دارد
ز من دارد لبست را می که دارد	نوشته می بسند از خون دل من
مستغنی تنفر چنگی که دارد	صدای او است از ذکر که من
ز خونم تیغ تو زنگی که دارد	چنانکه بجز خاکستر من
شکر در گوشه تنگی که دارد	نیا شد حسد نیز و قاتان خوش

نیا من مخوان سر که سچت را	کزین دارد سچت تنگی که دارد
بسدای سپا نظم جایی است	صریح حکم آسپنگی که دارد
باز گل سپاس معشوقی بر سپان ساز کرد	بیل سپل بوی عاشقی آغاز کرد
خوش بر آید فال برک بزم شربت باخس	چون صبا بهر تنگال و قمر گل با بزرگ کرد
در همین سر غنچه رازی داشت در دل سربز	لطف با مسیح مار با آفت آن را کرد
پای کویان گشت گلشن کن که پیش نهیست	بینه سر جای از حسد بر زبانی نکر کرد
از شکوفه بر گشته شاخ درخت آسپسته	ای دل را در مویشی مرغ جان برود کرد
بینه بر زدن زمین سپر گل نمود در شاخ	بر کبک میل در دستگان باغ را آواز کرد
کرد و نشنسا پیمان در راه در پای گل	زایده خود چون کعبه رنده سنا پدید کرد
روح حافظ را هباز انفسای جایی خورد	از خوا سپان چون کدو ز خط شیر از کرد
آن سین دان لطف لفظ و وقت معنی جو	آفرین بر جودت طبع سخن پر از کرد
آن که کج کلک جو موای شکار کرد	در یک قبا سزار بخارا سپا کرد
ز دره سپنه بیان ز سحر باد پیشش	بر سر زمین که راه چو باد بهب را کرد

بیربین ز جان که شود کرد در شش کشته تخوان شکاری او را که چون	از کرد ره جو با میان عباد کرد تیرش به زنگای آن جان نثار کرد
جسمت زخم او تن صید و تیراز زین سان که ز جلال برم و انما جانک	جون بگذرانند پوی خویش چشم چار کرد خواجه زمانه خاک مرالار زار کرد
جایی که شد غنیمت بزم غمش چون چنگ کرتبجان ششمین زین که در خون آید	از رشتهای اشک بران چنگ آرد کرد
موند و وصل است فردا کاش جیح کیز که جطوبی در علو آرزیدر سر با کشید	جای آن دارد که در خون دریا شود طی کت او ز زمانه زود تر منم شود
شمع رخ بنا که تا پس زین بل خور نوش در او جلوه خوبی که تا وان بر تو	نیت صبا و که با قدمم با لا شود در تماشای تو چون پرواز ناپروا شود
برق را مینماید که چون پیا شوی که زده طی قدر است پای رنگب کوسر نشان	کریم من دلداده نه از بی در دست جسم کن کشته بروی که نم پیداشود
دیده در انتظار همت پراه ماند	جای ده در شکرستان که شکر خاشود

رفتی کله نماند کج از زمانه در دست رفستی و بی جمال تو ویرانه مرا	بر سر نشان پسر مدح کلاه ماند فی روز تاب مهر و شب نور ماند
از مهر و چو روشنی آنکای بی خست تقت نهاد بر سپ طوبی قدم ز قدر	در پیش دیده پرده زینت پسیا ماند سر و بلند پای صبرتی کیم ماند
جز پای بر سر و بندت سوس بندت جایی چو نم که ماند ز کار این حسین کز نو	سر تا جور که پابر تخت جابه ماند صدقش پذیرد درین کار کای ماند
خبر آمدن یار و دم حشرم کرد شادی نیست که صد کوزه عشقیت زین	لیک آمدنش حال مرا در رسم کرد ای خوش آنکس که درین عکله خنجا نم کرد
کی تو ام که ز بنیاد کیم نماندش کریم من دلداده نه از بی در دست	بیخ ازین چنان که در آب کلی من محکم کرد کرمی آتش بل چشم مر سینه نم کرد
در جن سر و سپی ران تا بل صمس است شرح پیش که کیم این دو شایع فلک	پشت خود پیش قدا و تواضع خرم کرد که بریدش زمین و باد کران صد کرد
نیک بودی است نم دیده با جی کای	داد رشت خود و پر و دم عالم کرد

چو چون بر تین ساینه ساینه بخت از آن	بهرت پاره لاله های کی پاران
فلک را قصه آرزو چون آتش کان موم	بوق عشق از تو پس آتش چون بر زبان
مزن فرانس کو خیز بستان وقت دشمن	که چرخ سپهر نام نرون بر چو چاران نو
چه حاجت مانی مارا که روانه مجلس	جو چشم است او را منور بر شو یاران
تبلخ نگر کی باشد روانه چشم آن ره	که پشت پای است بر سر شکر یاران
قوی دل شو که بر جام بود صفای آسمان	شکست آمد جو پلو بر سفال بر بولان نو
کلید سرد آمد لطف یار بر حال است این	که قفل آینه ای بر آینه داران نو
جو بلبل زده تو ای جان ولی بسبب نای خود	ز سپرد ای کل و جانی ز شوق کعبه زین
ز شوق کعبه زاران که باوقی قدرت کس است	که لطفش بوسه ز احسان بر لب است کز آن
مغیبت دولت و ملت بر افغانی کی جو بود	بگناه خیف نبختی مننده برابر مباران
بقای قامت او باد اگر خواهد نامه شد	رقوم محسوس بر بلوغ جنای بود کاران
پاک خسته دلان را تو بی سعادت و معاذ	پاک حکم ترانیت با نونی ز نفاذ
در غم در غم است غم ای زایه	کز نیست خراب بلای عشق است جمله آذ

بوسه

بسیک زمره اصحاب با زبان سپهر	که بود نقد خیل کوه سر و بر معاذ
نکن بیوج فخر خست خود که با پست را	نگشت زلفت پای منیر کعبه معاذ
بنامه ای عشاق کی تواند پاست	بنشین که خوابه اسپر معالی است و معاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت منکر	که این لغت بنیاس منور و نایه شاد
عاشقان سپیک رو کجا پست است	ز بار پستی خود نماند خفیف الحاذ
منه الوجوه فی صور الکون طیف	نما هر سپهر و صد تیر کشته و کشته
نور وجود محسوس و متعاقب اندازن	بشناس معنی جمیع الشمس و القمر
ساریت در همه جنات و صفات خورشید	دانی که او پست چون بخت کی نظر
کو یا به زبان و توانا محسوس توان	و انما به بصیرت و مینا به بصیر
کی زو خیر بیک سر سویا به آنکه پست	در راه عشق یک سپهر موز خوش خبر
بحر صفای عشق و کز ما سپو ای او	شود آشنای بحر صفای و ز کدر گذر
عای میری قنات ای انما الله است	کو یا که تو کلیم شدی قنات شجر
شربت بر قایم لقا سپهر	کادو میجو بر پست انوار

آتش شافت از نواحی طور	دل بان پوشتافت موسی وار
و دیده انتظار بر ماسیم	پسوت یا فی بجز و قه من بار
آورد شعل که جند و او	زند آتش بخمن سپندار
بر تو روشن کند که یار گیت	یک آتش نزار و یک غبار
جون بر یک جدا جدا نمود	یار شد از نزار و یک اغیار
کز پیش آن غار برده اسپ	سیج باقی مناسنه الایار
ور نماید ز پرده من و تو	بهر و عدت منزله از کزار
رو از کار نماز شب و روز	و هم اسپال بجهت پارس
در و دیوار کون و دار مکان	کویدت یس غیر سپه آذر
لب درین کنت و گوی محرم	و هم منبر و بند جای از کخار
کر سپه جو جادو هم یار کخار	از و سپت او کتم ز باو ناله های
کویم بر و گوی بیست حرکت	بگرمت نهض مضطربم رطیبیاد
در اضطراب نهض مرا خست نیار	عشق تو برده است ز دست من آید
از کوشال حبه تو جون ناله بر کشم	کوشی ناله های من حبه دیده وار

ماهی

ماهی که تار غم جبران این خوش است	کاه از ناله را بر سپاند بکوشش یار
بمل شود در از زبان در نوای شوق	جون کوشش خویش پهن کند کل شایخار
کویند بر حیت جبین پهلوت	جون در کنگار ناید بود هر دست توار
کویم که آغبار و ویی در میاز بست	باشد نهفته چهره و دست در آن غبار
جای تابید دیده نشان آن غبار را	تابی غبار یار شیب و بر تو آشکار
اگر پرده بر حنینه از زو کج کار	نه سپنی در برین برده جسته در کج کار
چو استی بجز ظاهر شود پر و چک	که سم پرده او بود و هم پرده دار
بهر نقشندی چو پرده از ان	بهر سپه چون مانده پرده وار
در و ن را ازین نقشه پاک کن	که شاید بیاستنی درین پرده بار
بپرده درون نیت الایک	ز پرده برون است چندین شمار
کر از پرده و عدت آید برون	سزاران جهان بل نزاران هستار
پندار جای که اند نشیت	بیامان و عدت ز کثرت غبار
رنی نور تو از سر زره طاسم	کمال و عدت ذات تو قاسم

تو سپه اول تو سپه کفر و کین	ز اول باشد پیداست
تو یغی خاطر ز سر خاطر ندانم	پیرا سیالک کنه نغی خاطر
ز جام عشق تو یک بره تو ام	ولکن لاسیله آیه المظاہر
ز تو غایب جوا بشم جویم	بجای خود ترا جاوید خاطر
تو سپه در چهره مشغولی	تو سپه درین عشاق بنظر
نیاید با وطن باز آنکه کرده	بغرم کینه کویت میانه
کن ترک سپهر سرا در آینه	که کرده بر دست روزی خاطر
طریقت جای از صاحب دلی	که باشد در سلوک عشق با سر
تو نور مطلقه و دیگران مجله	تجلی تو در آنها بختیار پیروز
شون دست تو که زنده حصر پرست	ز غیب ذات جو بر علم و عین گوید
شمار تجلی اول صفت این اعیان	که در مطاوی علمند جاودان پیروز
شمار تجلی آنست که مظاہر کوان	که از پشت پاخت ویران عدم پیروز
رایجی اند مظاہر که در در سر یک	جمال آقدم که پس بوج خاص ظهور
جمال و صفت جمع و جود ازان است	که ظهور که باشد زنگ تو قودور

ازین

فروغ و صرست و طلمت دو یکنه است	میان شاهر و مشهور و باطنت و منظر
بکوش مایه و رطل کران بوسه سپیک	از ان زلال مصفا و زان شراب طهور
که یکد و جام ازان سوزیه از تمیخت مره	ظلام عجب و ریختت غبار و هم خورد
کار من آمد بجان از یار دور	نیست جان دادن چنان از کار دور
اسی که کوسه چونی از غم چون دور	تن ز جان تنها دل ز دلدار دور
گر نیامد و بر یکدم دور نیست	شوق غالب موعده دیدار دور
خاص نیاید راست با پود عالم	انکار خانه باشد از بازار دور
گر نر آزار ازان چو ز سپید	طبع عاشق باشد از آزار دور
سر که آن رنچا رینکو و کینت	یارب از چشم بهانش دارد دور
عمل جلپه میز لجن سپ	تو شده اند که باوید بسیار دور
مکن در کشته زمین بیش تقصیر	چو من مردم ز غم و یکره تیر سپ
در رحمت بود روی تو بر خلق	یران در زلف تو از مشک زنجیر
ز زینت مره آموه من از مشک	دو صیبه از پاره در آکنده بی شکیر

ز عشق خون لب بشیر خوردم	برین خون خواریم شمعوی چون بشیر
ز و سپیاری که در خواب یوسف	بود حسی که زده چار تو تعبیر
تو چشم زای جادوان در سونج از	فلک گو ما را محل منور کسید
خیزان بار جرات پشت با پی	جوانا رسم کن بر حال این سپه
نشستی دور ازین مشتاق مجبور	که نتوان ماه را دیدن جسته دور
سپه یمانی تو به لعل تو خاتم	خطت بر کرد خاتم حسین مور
زده زان زلفش تو داغ بر داغ	بود بر سپینام نور چشم نور
کج خلق مستقام سماره ای شیخ	مکن غم من را زنده در کور
که شتم بر دست او دیده دیدار	بهشتی دیدم اما خایه از جور
بود در وصف خزان شهر جاسپه	با عشق و الماس مور مسدور
بود یک پت مسدور آسمان را	ز زمین از شهر او پریت مسور
زده لطف نبر جو پرسم ترا بر سپه	بر عشم و اعظم پر کوی نکتست نوبر
چو قطره است که از کثرت شیلون بر شایست	سعد و ابر کون ز محسب است آبر کز

طریق عام بود بخت میسال و سه	طریق عام سپوی و میسال تمام
بزرگز طلسی روز کرد روز کرد	ز نور ماندت آخه ز نور نور
اقل و اول خلق جهان است کشت	اگر بر این است صاحب اجل است
چو سپه زیر پر پرورش گرفت ترا	بسان سپه با یارم و حبت ز پست خرا
چو منقذ قویای ترا کشت ز سر	بر این است اگر یک کرم است اگر صد کز
با جگر سپو خنکان یار نبود می سر کز	بجز جناب جوی و سپه کار نبود می کز
با همه خلق جهان در صد در مستی	خو با بر سپه را زار نبود می سر کز
چو دهم شرح ترا داغ که غارتی کز	چون بین داغ که قمار نبود می کز
عال جان گذن تنه پنه من کی در	چون تو بکلیف درین کار نبود می سر کز
با جو غاریم و تو کل و کز بر شوکت من	داد و دامن بکف غار نبود می سر کز
مگر متعده خود شده در عزم	ای جنابین بر سر انکار نبود می سر کز
پرده چشم تو رسم بود تو آمد با پی	بگذر از بود خود انکار نبود می سر کز
مگر کشت و رفت میر ندیم هم کز	اگر از این حال تو بنیام هم کز

محمد باکشم و عالی هم کن پرسیدم	چون تو به خوبی ندیدم نشنیدم هرگز
از زبان محنت بسیار کشیدم لیکن	مغنی که تو کشیدم کشیدم هرگز
گر بریدم ز تو از آن زبانی که خوی تو بود	از تو که کم بل خود بنسیدم هرگز
گر بر پرواز کس بروم جز در این بود	از پس کوی تو آن پو نیز پریدم هرگز
تا بگویم و منت از خای حسرت من دیدم	خزمن با بیک جو نیز خریدم هرگز
تا مراد است مرادم ز تو غم نیست اگر	بجو جایی مراد می ز پرسیدم هرگز
چون باد بپنست ای ماه دل مسرود	در عین وحشت می گذانم تمام روز
چون سزار رشتت با با از فوغ خوش	بشم مرا ز سر چشمت بیار خود به روز
بهر که ز چشم چپان بر خنده ز رخ	بمجون سپند مردک چشمشان بسوز
با چشمه سر که دیدم ابروی کجاست	تیرت سپیده دوز و کجاست که تیرت
سختی از دم فرود ندارد سوار قی	آید بفصل روی ز سوار که سپه تیرت
واقف ز عشق و چشمن من و تو جو چندم	گوید بعد شکنت که تو زنده مسرود
جایی بجز در غمتی از راه عشق و ی	
تا در آنک فی شریعت اهل البوی کوز	

عالم

خایست از آن رشک بر غایت امروز	ز نغمه بسیار دید که دیوانه ام امروز
سپسین دیدم که ترایار و ندیدیم	نیز دید که من ز نغمه بکلام امروز
سایه که بکایت شوم از دایره جسیع	که شمع جسد آمانده جو پروانه ام امروز
آب که بر آید چمن او بزبان سپنه	از سر طپش کوش بر افسانه ام امروز
خانه چسب کلم بی رختشای زرد از جسد	بر سر فشن این کلبه ویرانه ام امروز
باشد که ز تریک ایسوم بر پانته	آتش نکلن ای آه بجای شاد ام امروز
صد دانه گوهر ز شرف چون نقش نام	مخروم از آن گوهر که از ام امروز
سجرا و دم سپهر پر ز سر مسانا	که زخم فلک پر شده بچانه ام امروز
بی پسته و پسته این غم ز غم بانه	جایست بناراه بمین از ام امروز
از شوق تو شور است عجب در سرم امروز	دار است غمت چو روی دیگر ام امروز
نزدیک رسیدت که از جذبه شست	این حسرت تو پالو پس ز غم بر دم امروز
می سپوزم از آن روی دین تو جان	بنشین که زمانی برخت بشکرم امروز
سپو ای زلفت تو ام آن کوزه که از و	یک سوی فلک و جهان می خرم امروز
ز سر العبدم غرقه شدم در غم و دردت	سپیلاب بلا غایت ز بارم امروز

در راه تو جز پستی نیست چنانچه	بگذرم بپسرم که نترس خود بگذرم امروز
دل در غم مشتیت نغور از رستم عقل	مای تراش این رقم از دغم امروز
بند آمد که آن جان همسان آمد باز	شاد ما سپنه بل آرام بجان آمد باز
گرچه از صحبت با جنگ لکنان کرد بخار	شود صلح کرمت بهمان آمد باز
جان شیرین تن مرده چه جان آید	سوی شاق جگر خسته چنان آمد باز
سوی کز غم او مرغ حسدانی بودیم	جموگی جلود لکنان حسد زنان آمد باز
بست بر ابل غرض را بهین شکر نهاد	کاشکار از بهار منت و نهان آمد باز
بن مسافند که از آن کوی ره کعبه گرفت	کعبه را دید و کاین کوی روان آمد باز
گفته در هند چسب گندش جای چو شنید	کر عدم خمر و شیرین سخنان آمد باز
بنود و در یک نترای کنار و بوسین	بوسیا لک ارکنا ز کبری ازین عرو سین
شده را چو در دوام بقا اختیاریت	دغم ذم جرافعاب سپدر پیش بکوسین
مبزون که در ماند ز لیلیت روز و شب	جانی پراز دریغ و زبانی پراز غموسین
این پس که در توانی می سپه بود پرو	شب در پریاع شوق بیایک سپه و بوسین

بر دنیا آب صنوف زندان پاکباز	پران کول کیسره مریدان جالبوس
لب است سر عشق و بسوس است با	لب کی شنا پیدا که بود در خوش بوس
جای تو مرغ عالم یک رنگی آمدی	بر خویش بسکن این نفس طبع و آبوس
صوفی از رنگ سپو آید دل تراش	چهره حال خود از آن خنکرت محوش
غایبان را بنود بهر از نغمه ترس	سر زمان نغمه دیگر کفتر و عافوش
روی در عشق کن و از دو جهان بگیا شو	ز آنکه پنداره تو فکر سعادت و سعاش
پرده چشم شودت ز رخ شاید عشق	نیست جز پسته تو کاشش می بودی کاشش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود	دام بگسترید به بند دانه افلاک پاشش
زندة فقره را طایس شای پستان	که نیرزد بجوی پیش مزین من عشقش
جای از رنگ چمن بر سخن گوید استند	لب فرو بند سباه که شود پیر تو فاشش
بر کنار طایس که درون د جهان بگشت دوش	عاشقان با شروه ایم عباده بکوشش
ما نورا با شفق دانی قران هر چه بود	عید شد بسنی ز جام در تراب لعلش
عی فرو شی هر چه پست را خود نموی هرست	چند عیبی در شان میکنی اچو در خوشش

پرواز غیب کمان برهشتن جوهر مست	گر نیاری پاکشستن عیشان بری پوش
سزای کسب و جهان که در حق کار عمارت	کست عارف راه زویشسته که بر میوش
که بر نتوانی بکشش و امر جان گرفت	کا بهی بگذر و چندانی که نتوانی بکش
عاجی از غیب بر آتش سر برهن مش	دیکم در بخت بعد از پاهای آید بکش
به اشتر سپار من که شد خوش فکر پیش	خوش آن ره رو که در قید نهار بود پیش
تن پاکش بیلک است بر او ز چشم خون	خضر که بیامان دولت که ریزد کب پیش
ز شاخ بندر آمد نخل او بر تر عجب نام	که چون آسب بگفت کمان نوشین پیش
اگر در شتر محنت رسید پس با شادای تم	که سوری پسینه در میان انقعات خاطر پیش
بکل دولت گیتی سپید شمی نگر و آری	سواد او سپهره مازغ دارد در کس پیش
که نشسته از پی و چل بر پا جل بر طلب علم	خوش آن گفته جو او مسیدی بر از چاه پیش
بود عاقبت او عاجی دلش بر برق غم	اگر حسرتی ز در وصف رخ او از زبان پیش
عاقبت ز در کرمک و در پر تو خوش	از زر که کی تاج کند خاک بر سرش
بگنجیت گنج فقر که در چشم اهل حسرم	پست از دمای حلقه زده حلقه درش

میر

سر پسین است بچ کمان میخورد که است	گر خود بفرغ نام سینه شاه که پیش
خوش وقت آن حرفت که در بر منم خسته	باشد کت ز با کسب پرورش
رهرو کی بود که درین راه بریز با سپ	خوشترو بود ز بر زانو که در پیش
فنا ز پروری که ز بسبب نازکی و لطف	نشر صفت خلد بقدم بر ترش
عمری کشید ذل که ای بکوی خسته	عاجی که پاست و عاقبت تو کوش
کمان از کی در قلم بود عیال و تیره شش	در تیرش باز دل کند تو نام نمی از تیرش
جو بر بجزیرت ز ناز و آن شوخ از خدا خام	که آیم در نظر در صید که بر شکل پیش
در رحمت بود خندان خوش هم و مان آن	مکن که بر من از زمین بسپن هر طوطی پیش
که از دستک را آتش درین کاشین آم	نباشد در دل پسینکین جان مسیح پیش
بر جمعیت و بد زلفش که کریم بوی با نرا	نباشد جز پریشان عالی من مسیح پیش
نیاید ز آب لک شکر که بهین جانی بوی	مانا و پست تقدیر از دل جان که پیش
جو جای جان به بر لوح خاشاک این تم با	که جز خویمان نخواهد سیچا کسل غلام پیش
نار که اندامی که است آسب من پرورش	جانم از زده ز آسبیدی که آید بر ترش

جگر گش میباشتم بر دست جگر گش	که دست کل کل تن چون کهن از دست
ترپسم از آزار هر گمان در دوارم آرزو	کز بدن آرزو کی چشم جشم برهش
فوق خوبان است کاین جنگ و کاین آشتی	خوبست بر منم ز خوبان جهان درم فتنش
سر زمان بی موجب بی او برارم سر بکنک	تا برسم آشتی دست آورم در کردنش
شکر بیان سال او بکنک از دست من	دست آن کو تا بعد آن بگرم در آشتش
هوان پرو این غزل جای مگر کل بوس	باشد از آن غنچه با صبا پر آشتش
اگر بر خیل جان ما چیت خدا پیش	سر اهل نظر با در خیار پیشش
شر سپارم که جو آمد سپرم قاصداو	بر نیامد ز تنم جان که فشاغم برمش
چسب قاصد جمل مقصودش غاصد بود	کی سپندم کدایان که شود جلوه پیشش
چون سپد جلوه کفان کو کسب چسب آید	بجز از دیدم محسوس نشاید پیشش
دیدم اهل غرض با در جو کافر پیغید	تا ز پیشند این حال معنی پیشش
کردم را شکیانده جو کل آن غنچه دبان	باید از شوق خود غنچه بخون پیشش
نیت جز قول زبان هیچ کس جای با آه اگر می گذارند که یان کنشش	

جان دل سوخته کاین بار بی مانند خویش	سر بر غیر از عشق او بر دست کجس خویش
او بذات خود عشق مطلق آمد بیکت	در ظهور آن غنا مستلاج حاجت خویش
زاد باز نظاره خیران مرا بکشد زاد	جلوه کرد زینش تو بی چون شکم سر خویش
سیح چهری سینه پیش ز یاد عارضت بجا	او بشوق تست مشغوف ز غزل ز یاد خویش
عالمی را گوش عقل و مرش بر کز غمازت	مهر خاموشی کما از لعل مستر خویش
زاد مشفق دیدم که ترک عشق کوی	روی بنام کشت در شرمندگی از پند خویش
یاد بی مانند ما تو دست جانی از دو کون	خود شو تا بر حوزی از یاری بی مانند خویش
وادی ز لطف خوی مراد وصال خویش	وا که نسیب از نظر من جمال خویش
سگر خندان می توانی که یک نفس	پیوند خاطرم بسبب از خیال خویش
پردون خرام سست و سر نماز و مهر	پیرهای سپردان بسنگر با یال خویش
دیوار تو ام و کران اسپنک زن	در شور کن مرا سپه دفع ملال خویش
که باغبان ز لطف قدرت یافتی نشان	بر جو سپار دیدم نشاندنی مال خویش
واری در بیخ تیغ خود از عاشقان بشاک	بر تشنگان بخیل آب زلال خویش
کنی که چیت حال تو چایس خدای را	نشین و سپه که با تو کنم شرح حال خویش

ای دل تنای جهان بسبب لعل لبش	نقد حسره و بجام می خوشگوار بخش
آورد باد بوی حب را زین جوگ	اوراق علم و فضل باد بهار بخش
وصف جمال عشق کی و یگانگی است	عاشاکر جاکند به لبی با نزار بخش
من عذر جرم عشق نمی خواهم ای اوده	جرم مرا باقی مشکین عذار بخش
پوزان ز حافی خودم ای عشق زینکار	این خام را ز آتش خود یک شتر بخش
بنای رخ که منتظر جان سپردم	جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش
جای میزد کار در عشقت کار کن	پس نزد کار را بخداوند کار بخش
ای کرده ز حال من منسه اموش	جون جان که کند ز تن منسه اموش
کنتم که بر تو قصه گویم	کاین کوزه کن ز من منسه اموش
ویم رخ تو ز دور و دورم	از قصه خویش منسه اموش
یا جان گنیم زمانه کردیت	از محنت که نه کن منسه اموش
سر جا که مسافر سیت کرده	در کوی تو از وطن منسه اموش
ببری تو کرده جان یعقوب	از یوسف و پسر منسه اموش

کرده بهای طرف بست	من چمن از چمن منسه اموش
جای سخت شنید و بروقا	شده قاعده سخن منسه اموش
تبی که از همه پوشیده ماند لطفش	لکشته محرم او کس بر دهن پریش
شده آفریده ز آب زلال در عجبم	که چون ز جامه ترشح نمی گشت بدیش
برو عتیور بنام که کردم مشهور	بصبر پای بپوشم ز جرم خویشتم
و مید نظ ز بنا کوشش و ازان است	نگاه دار حسد ای حوائی تویش
ذآن خطیست همانا که عنکبوت خیال	تندیده دایره مشک کرده نشیش
خیال قامت آن لاله رخ سحر است	که چاک سپینه صاحبان بودیش
کند کن ازین بوی این نه بس جا	که بگذرد چنان تو بر لب منش
بر لب سپید جان که بجان پریش	شده مجله درد دل که بر مان پریش
طی شده جو نامه عشق ز جویان او مرا	کو تا صدی که نامه جویان پریش
ریزم بکعبه مو ا من قاصد زنده	کو من بکعبه مل با بان پریش
را نم قلم و بصفت سر زلف و خط او	در طی نامه پسینیل و بر جان پریش

گر چه سراق و غارس پست از جمال او	شرح جمال او در حشره ایدان کوشش
جامیت از شراب لطافت پزین نزل	تند بجلایس نجم دوران کوشش
در شبیهه جمال نامیست کمال نیست	آینه پان بویست کنعان کوشش
خانی که من جوهرم تا این نظر مشک من	پای خیز بر پیش سلیمان کوشش
این پس که در منزه و بی جاه و بی او	جای صفت و عای فراوان کوشش

ازین عشق مپوره بویست حکم کفص	شاد زیان مجلد پورا حسن القصص
روز و چنان عشق که بود حشره ترا	از کسب عرایم و آسائین کفص
تو خاستی و حلقه آن سیرد بویست	دل نفس آن معارف و اسرار کفص
زان نقش کی با عظم پای حق سپید	جز عارضه پنه که از همه ضامن بودا
این پس که عشق من بدمردم نشود	لا شغل لی بیکس زاده او نقص
بذوق عشق مرد درین خاکدان بود	کاکوت فی البرابری و الطیر فی القفص
کسی که چند جلیست ازین گریه های رخ	کم اشرب الیوم و کم اجمع القفص

پست خانی زیست بویست خوا	مجو پس بجز ز که مرا خلاص
-------------------------	--------------------------

فرق در گریه از برای تو ام	بهر در غوطه میخورد بویست
جنش سر کسی ز جای می است	و جد صومپه نیاید از تمام
قصه تو خوانمسم از ذکر آن	آری العاص لایحیت القاص
جنبه چه خوارم خا من ز نام	سر بر ایسکم شود و خواص
گرد صومپه باکی بخت سپید	درین خود را ز دست شاز خان
بایست از عشق جوست بول پنا	زلف لفظ برینج و مومنی خاص

چو مرد وجود عشق بود با بویست	ان تا کلم غیبس لغات من مومنی
شده عشق با که عهد زمانه است نام عشق	عمری سپید و عهدی با عشق انتقص
از غیر عشق غرض بر صبر که کعبه	عشق آن اول پست مکانات ترک
یا امل بیت عشق مولات زلف نیست	در خود بزمین پست فطوری لمن نقص
از فردی که جل و کسب شکامند	جز سپور عشق نیست در اوی این من
زاده بر سپای اعمال خویش خفت	انقضه بجایس نصح نما انتقص

بای جو حمل بار محبت بصدق کرد	
سپل است اگر سپود که حل بر غرض	

تاکی آنچه بر من پس سخن نقطه خط	در خط کون مکان نقطه عشق است نقطه
نقطه خط کشته و خط حرف شاد و حرف	که تبیین صورت کار بتبیین نقطه
سرج بر لوح شود تو بجز نقطه اصل	تقریب است فزونی که سپهر است و خط
نقطه آن خطا که نقطه شمشیر که جزین	سرب خراسی که کی میجو به بیعت و خط
آب چون در ز درایت از است و خطا	چون سپ باز به بانه است و خط
کای که فزونی و کرم روی شیطنت است	رویش کعبه روان است بجز سپهر و خط
جامی از چای طبیعت بر آتای پستی	بسر که در کوی حسیل نقلی است خط
بکام نفس ز جام فنا نیاست خط	بکام عقل ز ملک تبانی است خط
فنا می عشق شود از فنا نشویند	که بی فنا می فنا رخسار نیاست خط
ز خویش طالب خط شود که بر و نیش	و گویند باطلی میسج جانیاست خط
عبای فقر و تبای فنا نیست بر تو ام	اگر ز سپهر عبای در تبانی است خط
بهر حس سر من به بر لبست مجاری	انسان ز صحبت اهل صفای نیاست خط
ترا بر سپرد که کل شد بیان ناز کشای	جواز روی با به مسبای نیاست خط
چو خط اهل فلا اذ با بود جا	همین طایقی تو بس که با نیاست خط

آفتاب

آفتاب تو و ایمان وجودت مطلع	پیش عارف لبست واجب سخن برقع
عاشقان کز تو بجز بشید در جان نرسیند	تغفوا منک با و فی المعات مطلع
عشق و در زمان کز در عشق تو جان با نرسد	ضمیمه عوا نافع تا کان با لا نفع
چون نم پای طلب در روش عقل است	کوتاه از و امرا که تو شش است مطلع
نام من عشق تو در دفتر با من نوشت	وقت آن شد که کم طبعی در حق نه بود
اصل هر خرد و حس من کج بود یکم از است	که در میدیست زمان جاز اصل این نفع
بای است کز اشعار برین معلوم است	است در عالم وحدت در یاد من نفع
چین نظم حسن خست را برت مطلع	دو ابرو ز مطلع منسره و تر و صرع
چنان می در خشد ز برقع حالت	که شد رشته نور سر تا برقع
فقد کجیب بر و جواز پرده پوشی	نزد شیخ ما و مسکد بر مرقع
عنت در دم تخم عشق اید شد	بلی این سپه آن پر را است نفع
بنیاز که قائم خشت کرده	روم بر سپهر نم نشینم نفع
چو جمعیت آید و له است زینت	بهر طعنه جمعی نکو کرد و مجمع

زلف تو قطع یکن کرد چای	کم است غزل را برین لطف مقطع
عجلی خود اسم تو از صلح و عالی از نزع سایقان او کی طرقت پرسانه جام سرب نکده پستان را برین دروئی بی نظیر می بود خورشید و پلونا و در دور چون نم نور شیدام که در وقت طلوع خوش نظر لابی است چنان که بی وی کم گرفت جای از فقر و غنا برودش در دست تو	ایل و حدت کرده دروئی کثرت مطربان از کی طرقت برودشته دور بیاع می پرستان از نیا عشق بی انقطاع کس نی پست این چنین خورشید و در بر صد جو خورشیدش نماید مضحک الطباع از خضیف غم که خورشید می را از نزع کش طراز آستین لایه پست و لایع
بهر که صوفی صبح از شین با برع صفا کی پای می برود دست بزم طرب در آمد از در آن رگش اده و بیست بر کنت کنت کزان پن گز سعادت حاصل تستی بمن و وصل من کی سیر و کمن	نخند بر کنت کوه طیب شعاع نمای نغمه بی بر کنت با طبع زبان بزرگ من لایع و میان بزم طبع فلک جدا کنت از نوبت و وضع متاع دولت و صلح بر کنت طبع

نم بر پست بر صاع کن کنگ دو کون درین مساره وحشت منم ترا درون مستور داشت چمن درون کن بر سر پای زدم با منا و دست مسالت کختا که پسته ام که حجب بر میان که کنم با و من لبتا این سه مقلی تم سح جهانیا ن همه در طوق طاعت او سید سلام من لب الحلق با دعا ای سید	نم کند بر صاع لایع کرای نزع درین سپرای مغرت منم نزع نشت و غایت که تخلف کز نیت مباشش با می زین غایت من در نزع پس بر خیره ملا و کز نفع بر نزع بقاع من لبتا این سه مقلی تم سح جهانیا ن همه در طوق طاعت او سید سلام من لب الحلق با دعا ای سید
مرا دلیت ز تن غافل و زبان فارغ بودی من چکان در شه و عشق جاب منزله پست ز مکان زمان بر من عیب است مکو چه بود ز سپودای من من مستم در اتبع پیما پست کز کشته عشق زبان نام تو مشغول و دل با در خویش	بیا و تو ز حجاب و بهتان فارغ خوشا دلی ز عین عالی از کان فارغ کونی مکان ز تو خالیت بی زبان فارغ درین مسالما از بود و از زبان فارغ بود زار زوی عنبر جاودان فارغ ندول منتیت مرا از تو بی زبان فارغ

دو فراغ ز درستان عقل تعذر عشق	بناش تا می ازین طرفه درستان
گر چه سوز دل پروانه ز سوز دای سپهر	نکنند پیش روی تو پروای سپهر
زیر پای تو سر زلف سپیده تو کند	روشن این شکر که تاریک بود پای مرغ
آرزو مند رخ خوب تو در روز فراق	شب نشینیت بل داغ تنای مرغ
می بزد کای مشکین ترا با در چای	دود را پیک بود آرام بالای سپهر
آتش از شوق تو در جان جگر آفتاب	پر در آغوش مرا که در آغوش سپهر
شمع ریشتر تو پس ایچون عالم را	کو بپوشید رخ ایچون آرای سپهر
پر تو روی ترا تاب نیکو در خورشید	ناید از دید شب کور تماشای مرغ
جای کن دیدن جایی جرمشوی بزم خود	که بنا پس ز فتنه روی زمین جایی مرغ
بناشد آنگاه سپهر داغ	دلی دارم ز در پیش داغ مرغ
بن تا دیده ام که در آنها سوخت	بود همه داغ بر جانم ز سر داغ
بر داغ خویش سوزد و دیگران را	بناشد عاشقان ازین مرغ داغ
ز تیغ شوق و سوز خردت او	اگر زخم آید بر جانم و کوی مرغ

از داغ

از داغ اوروی بهیست	زین دارم بروی یکد که داغ
ز داغش بر دلم و بر نیز ز میست	که بنوبه سوچمست آنرا که داغ
چو جامی داغی از روی بر جگر کجاست	برای داغی بناشش بر جگر داغ
چند سوال ای سپهر که چیت تصوف	تصفیه کن خاطر را ز غبار تکلف
دور ز آرزو چه نیست پای تمنی	باز کس از سر چه هست دست نغمه
لعنه پاکان مزن که روی خود آلود	سر که نکند از زمین بروی فلک گفت
نور محقق عز و گرفت جان را	شمع معتقد زو نشست بیک گفت
سر که درین جلوه کار کرده و پستی	سوزش آخ جگر بر داغ تا پست
دید و دیدار فی القیود سیک بود	چشم ز لجاج جوید طلعت یوسف
مبطع قان نکشته جان تو جایی	در س عوارفت بر سوز و بخت کجاست
آن تنی است چه خوش گنتی لعل	کای خوش آنکس کی حاصل خود کرد گفت
حرف کن از روی سر چه پست ترا	که نوای طرب ساز پست تنی دارد گفت
بخت کشید به بخاند همه هم سخنان	صغری کو که بخت بدراند این صفت

نغم پیکان ترا بر دگر می نپسندم	سر کجاست زنی سیند من با دست
شرف آدمی از عشق بود هر که نشد	عاشق او را بنود بر دگر آن مسیح است
مابای از شهر مکن بسیر که دهد آتش کار	زاده طبع تو خاستت فزونی نعلت
تزیبت کرد در اول ز صدف بایت کز	خو طفیل کز آتش که بر زانم صدف
بماند که درت ز به ریاست با ده صاف	بیار با ده که بالای طاعتت انصاف
کجاست خانه آن مار خانگی که نسیم	ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طوط
غلام سپه منانم که لطف مشرب او	بزره و توبه ز می خورد غم داشت معاف
چه سپه از آنکه تعلیق خواب بر سوی سپه	چو در دقایق بخت سپه نیست بوی بخت
مهرم با نیر شامی مسرور نمی آید	ولی ز خدمت رندان غلامت نکست
برلق و سپه طاف از تصوف ای صوفی	که پیش اهل معانیت فوثر تصوفت کاست
چو خاک پای خودم خوانده ز زینت صفا	بجا که پات که است نظهرم برین لطف
در صفت وقت غمت جان اول بجدات	که صدر شاه تدارد و توفت ازین اوقات
بصد مصطفی این پس سعادت با جا	
کازا کابراین شهر نیست و زان شهر است	

زنی بان تو کام شکر لبان شکر است	شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
دو جوی خون زده و چشم بصغیر رخ زرد	جو جود و لیت منی کشیده از انگرف
کوی لاج ز لعل لب تو خواهم کام	که میکند زدم نفی جنین صبر این حرف
بزردهم فز تو تعریف و سر چه پیری	که کرد نقد جوانی لبش خوبان حرف
چو سان بریم ز در بای عشق تره بختار	ننگ حاد کشتی شکاف بود در بختار
بها سر در اگر دی سپید از پی	چو انشت بفرقم با نر شیب چو پرت
ز جام حسین تو جای کشید با به عشق	مزید جو بخت مطروف شد طاعت
سبل گل برویت دارم هرین فریز طاق	با قدر خم کشته طاقم زیر این سبله ربوق
سره قح که ز ماتی دورم سپه دور از لب	گرچه شهنشاه بشد ز سرم آید در مذاق
برقی از سر منزل لبی در خشمیدن گشت	بر دل چاره مجنون باز شد باغ خرق
با تو دارم سر زال چون شیشه می در میان	کو من ز سر سینه چون شمشیر کمان
سرد قات در میان جان در آمد دور بود	چشم و ابروی تو در برودن آن اتفاق
مونس جانم تو خواهی بود اگر خودی	خضر با من هم سخن کرد و سپه جام و شاق
چند داغ دوری اندوه مجوری کشتم	ما آقا پس ننگ لا محضی الی یوم القضا

جای از ملک خراسان خوشتر جان مستقیم	این عشق را کن روان مشون شرح آید
تا غفلت کن او یار و سپهر و بزم پیش	خبر و تبیر ز شاه ناکس پس سلطان عراق
چون جمال خودم اندر خود تا شاکر عشق	فت و نام عاشق و معشوق چه اگر عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر و ملکین	بهر باطن را جوهر ظاهر مویا کرد عشق
خود بخود میدید خود را محبت کلین طور	بر سن و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا سر کی مرآت اچم دیگر است	زان مرئی بر دل نگفت اسپا کرد عشق
چون ز اچم حساب لامکان حفظ خود بر دستم	روی سپهر ما ز اسپا در سپهر کرد عشق
خوابت آید بچشم با جمال خویش را	لاجرم جبار سپردا دیده با کرد عشق
تا ز سپهر در همه کون و مکان بسزوارا	چشم جلیقه را بنور خویش بنیاد کرد عشق
پای آرزوی میان عاشق	دوای درد بی در مان عاشق
گرام الکاتبین نوشته مرئی	بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا زده یار تو باشد	شود و باغ جهان زندان عاشق
سزاران فوج را اگر دست غرقه	کبر و اب غافل طوفان عاشق

کج فتنه و کوی نامرادی	اگر کج شب سوشی همان عاشق
کجا بساز دل شکر بساز دیده منی	نمیآید با چرخ بر خوان عاشق
بجز خون جگر سر کز مرادی	عفت نهاد در و مان عاشق
بناگشتگان آن نیست لار	علم زده آتش تپان عاشق
بین نظم خوش جای که نگشت	جنین کلی سر کز ایستان عاشق
سر نغان آیدم از رنگ رزان بوی ذوق	از دشت رویم ازین غم که سپید ذوق
بیت چون وصل تو غالی نما قانت سپ	بوی کشم رخت اقامت بر سر کوی ذوق
بهر پیچیدن مبرول محروم ز بوسل	که اندوه بود سپسک تراره ذوق
و با جناب دل من روز وصال اشکماست	که با ما نده پس از کج زار ذوق
ا تو چون در حسرم وصل نیم همسازو	از تو محروم شستم بر نایب ذوق
مست میل دلم آن سوی که میل دل است	که چه باشد میل میل است سوی ذوق
جایی کن که نهی تن بضعیفی جو تا نده	بجز صبر ترا طاقت بار ذوق
ای در طبع عشق تو سپسج خوان ملک	در رقص بر تراز سپسج خوان ملک

از خوشترش برش خوش است و غمشند	کالبد و الکرامه و الکبریا و الک
آفت کرده اند آفت و عدت ترا	آعاد مختلفات که صفته یک یک
باقی ماند جز الف و عدت تو هیچ	از لوح اعتبار بگشتند جدا ملک
چینی با چشم جانیم روی خویش	وان چشم را بغیر تو پس نیست روی
زایه کج صومعه شغل در روی خویش	غوغای عاشقان ز پناک است تا یک
عاشاک بر تو جلوه گشت شایستین	صیقل نکرده آسین دل ز رنگ شک
دل بر بلایند چه پکنی و عجزی و لا	کوه بلا پست نقد ولای تا محک
جای ز عشق کوی کی شور عشق غمخس	در کام امیل ذوق طعایت بی
در وقت بقانیت کسی با تو شکر	و چه تو بود چه هست و باقی همه
سر جان زده ز پای تو آدم و مائینار	سپنج انگ لا علم کن گفته ملایک
از خلقت زلفت نتوان بر رویه راه	که نور جمالت نشود در سیر سالیک
در چنگ سپا کین تو سپکان صنایع	وز خیل ممالیک تو شاهان ممالک
عاید ز تو محب بیکل عبادات	عابجی ز تو خودم تحقیق مناسپک
از عادم کالاتام مجبومت پیاکان	مصرایع ملایک نبود کاره و یک

بهر صفت و سوانیت فرا خاقت و عطا	رعنای مجالس نبود هر دو معارک
کنش چو آری از مس تا با تو در آیم	فانقلب خدا ملک و الزوج کنگ
جای بیستم عشق تو از فضل ترا ما و	مولای کجا گشت تقصفت بجای
مرا پست از بت عشق تو جان تشنگ	جیسی انت لطیبه و لا طیب سوک
چه بود صوفی مارا عایت پست	جوهر صفت نبرد از زبان او سوک
کجا بود ای وحدت رسد پند نعلین	کجا پست است بران زده ال شکر کنگ
بیاک و امین تو بیاک جی من	اگر کرده ام دل و جان را ز میل غیر تو
مرا بر کنگ شوم گشته در شکار گشت	مباد از سپرم آتشی بران فرنگ
تیم فاده بره لا غرا پستخوانی بود	اگر از کرم بیک کوی تو برگرفت ز غا
بیز مفرمت جای از صفت عشق	اگر هست عجز زار دراک غایت ادال
پایان ز سر تا قدم جان پاک	ز سر تن خطاب تو روح خداک
ز دوست تو ام هر چه آید خوشیت	چو آب حیات و چه زمره پاک
بجاک درت بجه می خواستم	ولی بروم این آرزو را بجانک

مرا تا نیال تو شد مرغ دام	تقصیر وار و ادم دلی چاک چاک
بزم حسد با بیان غمت	اگر نیت قذیل روشن جواب
میین سبک سپهر معان بر خیزد	بجام می این سیر و دیر سناک
براه تو جای نهاد پست پر	دل در دست و رخ کرد خاک
محب در پست سینه محنت کرد	وای زمان کرد آید پای خم می سبک
مجلس پستان بلرستان عین و عشرت	گل در و رخسار سپاسی لار جام لار
فامد وقت نوشم در میکده بطریک است	تا دیه در پای خم دمان مقصودم
مؤمنم آن دم که گردد وقت من خوش	چاک رسوایی زخم در حسد تو مانور
در زشت از خط زنگاری صفای دیگر است	گر چه آرد بی صفای در رخ آینه
اگرچه ترش پردغان مگشاید مباح است	چون رود در یک آتش باران و نور
کسبند نیلوفری این سمرقند و سیلغ	بی تو جای را نماید کجای تاریک و
ای خط و لب ترا بهم نزدیک	خضر و آب بقا بهم نزدیک
بر سپهر کوی تو ز غبار می مشق	پادشاه و کله بهم نزدیک

کن وفا و عهد محبت که بود	این صفت دو غایبم نزدیک
با تو میسایک چه بود کند	دل ز رسم دور و با بهم نزدیک
حال چشم ز بار پر سپس که پست	سرد در ماه جدایم بهم نزدیک
شدم چون زره ز بس که رسید	از تو تیر محبت بهم نزدیک
موسپست دان ز صده امکان دور	دیگران دور و ما بهم نزدیک
جاسپست و فکر صلت رای پست	عشق تو ما خولیا بهم نزدیک
قدرا قتی جاکلک یار اکب المثل	انزل فان جیک با نقاب قد نزل
وصف تو چون کم که در آینه خست	چینیست لایزال و جمالیست لم نزل
گفتی قبل نشان بمل من کسپه در	بنشین جل کز نیت ترا دیگر می بمل
ساقی ما تو شو که ز دست تو می	خاصیت حیات ابد شربت امل
سپیل جفاست از بگنجد بیخ چستیم	حاشا که در اساس و فایم قد نخل
تا خایت لطف تو بر ما که می کند	کار نعم ز نعل لب است لیت یا نعل
جای با پی خم جو نمادی در جاعینب	
دیگر که این کسپل بود اصلی من المثل	

عادی عشق اگر داند تو کوید بحسب سر که از تو که حالت جو خصل رقص کرده کی کند روی جو ز با هر ترش از تنجی عشق جون می و عده بنا کند و قیم جانست لذت کوزه محبتن نشنا پدید کرد خجل کو زبان حرم من که محبت حاضر جایی از ندر سپاسر حقیقت مطلب	باشند از نقص خصل که نخت در نقص منش نام کلا نعم کران پست افضل مرد عارفت که بود عرقه در ای پست کان ایقان بود از اعلی است لیت و عمل سر که در عشق غزالان پیرو پست عمل طالب نور پوی از رخ لالت اندو خصل که درین پسندد و قی نه پخت صبل
ساقی خنیز که محفل حال روزه خواهد چای کشتن جون رسد دور من مناسبت کن که رساند ز سپنج شبعانم پسته حال من شود که برده مطر با خود خوشن نوافطی است تا در آید بنام لطفل اسپا	روز عشرت نماید روز بول از شراب حرام و نقل حلال آنچنان که سپهای مال مال پست طایف معبوسه شود ذکر ماسپه و فلک است قبلا جاده مشرب کنار جون لطفال کوش او را بر پست لطف بال

ناله او

ناله او در اکبش رحمان در سوای فضای فضا نونا بمقاسه رپیم که چون چای در من آورد و روی خود گویند	بود از سخفای حسن خیال طایر پستیم ز نذر و مال قدسیان از شمیم اقبال مر جبار جبار جبار تعال
مر آن کی جگر خون داری ای دل شدی بدمدم از خون دیده ناله مر اسرشته داری که در عالم بیلی زلفت مای میل کردی ز اسرار محبت شد جهان پر با منون رام کردی صد پری را ز چپند و چون گذشت اندوه جان	سر شکم را جگر کون داری ای دل مانا عزم سپرون داری ای دل تو مسم آمین کردون داری ای دل قدم در راه محبتون داری ای دل جو که سر مای مکتون داری ای دل بزیر لب جانیون داری ای دل ز حال او حسیر جون داری ای دل
دار دآن سپرو کل انعام کبر کل خرق کردن متوان سرو سوسه راز کوش	سر جو دارند تبار کسپر و بر سر کل کرفه قشش بود از غالیته و کل

دای من گزیده از ناز که بر کاکل	بی کره کاکل او صد کرم بر دل زد
سردم آرد بر شمش فتنه دیکه کاکل	میج دل نیست که بر کاکل او فتنه
با قدش پست درین شیوه برابر کاکل	چون درین شیوه آن سر و کشته قد بلند
پای تا سر همه خوش و زید خوشتر کاکل	دیده چون سببم از آن شیخ که او را
بوکه باشان بهم با کندش در کاکل	بست در شان او رسته جازا جاست

گرفتم گوشه از جلا عالم	شدم در گوشه منجا محرم
نارم کار حسنه دور نام	نارم کار حسنه جام لب لب
گزان کردو عیان اسپر از بیم	بیایسته بیایان جام روشن
دو چو جان را نشان از نا تقدم	کن دل را جز از ما تا حسنه
تجلی کرد بروی نور عظم	از آن می پوراه جسم به نور
که من سپتم برین غم شاد و غم	پیر پس از من که جونی در غم عشق
سباو این عشم ز جانم زره کم	دو عالم که ز دستم رفت غم نیست
بدین غم زنده باشد جان دم	تن علم تا دم زنده شد لیک
اكتبت غایة الغایات عالم	درین غم کلم شدی جای و پستی

چون زمین رخسار تم بران قزم	سر بر آوردی از خاک سپستان صدم
که در خود نطفه می دید قیامی ز قب	سنگ بر قامت او و دخته خیا کرم
لیک دانست که با پای حسنه و زلف کج	ست در زیر قبا صد گره و بست بهم
گفت یارب یکش این گره و بست تو	دست لطیفی که برام ز کلبه آب قزم
نایمی اش کند قبا از بند و پای ز کلب	گره و بند کمانش ز دل و جان قزم
لب نهادش لبی چون خوش رفتی	در وجود تو ای از خود شده او زودم
دردم خویش روان تن و پناست عیان	سرج در پرده نمان داشت نالان غم
فی ازان یکب نفی گفت نباشد دم من	جز دم او و ازین دم نخورم هیچ نهم
بک من دیم و او من مثل کبر کشد	مدعی بر رخ ایمان من از کمر قزم
جایی سرا مکن فاشش که در دست قزم	نزد بان محسرم این باز قاید قزم
سعدانند که ز افشای حسین معنی رفت	صاحب قتل انا الحق بر دار قزم

ایتهالستی از کاکس المدام	چند داری دورم از سپه تلخ کام
چش ز راه پی حرام آمد و پله	نزد عاشق ترک قبا شد حرام
فیض می عالم است خاص عالم را	چست حرمان خاص من زین فیض عالم

احمد

باورده عشق است جام روی یار	در برآوده است این می نوشم ز جام
جام را از می رسد مردم مدد	زان نکرده دور او حسرت گز نام
بلکه جام و پیے بود اینجا سبک	کن نمائند کین کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که است	جام چون می مشکبوی عمل فام
رنک و بوی جام می ناخورد و پیے	می برآند در درازنک و نام
این غزل جامی از آن می رشحه است	چون جیش ساز پس کی انجام
باشم من خیسبی بر روح الکرم	باشم من یقوی بر رفح الکرم
می کنجید و صفت او در صورت و حر	نشد کتم ز وصفش و السلام
صبح است و ز رخا ششم مانده بخام	بانت الصبح و صبحیک اندام
در بزم تو بپور پای چ حاجت	یک جام نیم خرد تو بوشم نام
خام است سر که بخت خیال وجود غیر	خوش وقت نینه که برست ز خیال نام
زاه گرفت سپهر کین مسید عام را	از مهره کرد و دانه و از شره ساخت نام
مشهور شمشه شد بحال فرج و سپه	آنرا که رد خاص چه بود است نام
شیخه جو جام نیت مریدان عشق را	خوش آنکه داد و دست را و بشنخ جام

بای رشخ جام طلب کن دوام نفس	کز فیض او پست عمرت می ز جام نام
بر اوج حسن روی تو مایه بود نام	ما سیت جمال تو نیست و السلام
پستغرق مشایخه آن و درخ شدم	زان فارغم که ماه کدام است و خرد کم
زلزلت جو سایه از سر سر و ت قد نجاک	با دم بفرق سایه سر تو مستند نام
شیشاخان سپیده جود انده قدر عشق	کم جوی طعم چنگی از سویای نام
از زرق و حیلده اجم سپه پونا نده	تا آورند مرغ دل جاسپیل نام
در سخنانی صورت تقلید مانده است	زای پنی محافظت اعتقاد عام
جامی که پی شرب تحقیق برده است	رغم عوام را بگفت خود بخند نام
نشین پیے که پیش زارت زاری کنم	باطر تو شرح کز فخر پیے کنم
دل را که از که ورت ایام بی صفا است	از نور طلعت تو صفا کار پیے کنم
دارم موی قد تو بر یاد قد است	گر سپهر و را باغ مواد پیے کنم
تا دیده ام که پر پیش چار سیکه	مردم ز تو بجهان چار پیے کنم
از د و سزار نامه مین بار زلف تو	آن دستکاره که که خریدار پیے کنم

دشوار باشت از تو مرا مبر یک نفس	سر چند مهر بر بید و شوار پی کتم
من جایی ام بنا در کفین مثل دپه	شو مستمع که نادره کنش آری کتم

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد و جودم	کشم غسان ارادت زلف و باوه جام
درای پایت پی و در سپاه بلورین ریز	شراب اصل پیطی رفعم عالم کلام
از آن شراب که چون از خودت خلافت	ذاسم در سپم که ز دراز نکش نام
از آن شراب که چون بس بر پیاغوا	رسید بجاک و مد روح در مینم عظام
از آن شراب که چون مطلقیت کند برست	ز قید بندگی آفتابیه او نام
ز دسم روی بگردان که در شریعت عشق	یکسیت عابد او نام و عابد استنام
بسرین سخن آن زنده پی برده جاپی	که هم ز کفر نبر او بدسم از اسلام

آمده بکمال با لیاقت انجیام	و ای کجی غایت بجای انعام
گن جسمهای کزین پیش داشت	در آن سلسله آل سلسله تمام
درینا که از دور کرد و نفاذ	چنان سگک جمعیت ز نظام
نه پادشاهت زان خیمها بر پشتان	نه باقیست از خیمکی غیر نام

پستونهای آن خیمها ز زیر کس	ز سم و نخته جون در مینم عظام
نار آمدند بدو اطنابشان	کسپسته ز سم جون همود لایم
در آرامگاه عشته لان شوخ	چرا کرده کوران کشته رام
قدحگاه بجگ خزان شدت	کند کاره زان فتن خوش خرام
جونی مسیح و فی شام بی خبر	از آن زرقان لاجرم مسیح شام
کنده جایی از جان دل بویشان	مزاران تحیت روان اسلام

که گوید سلام من مستهام	بجانان که کرد پست در جان عظام
در و پس کلم کرده ام خویش را	معی دایم او کیست ماین کلام
همه او پست من در میان کیستم	نماند پست با من ز من غیر نام
اگر من بجزست سپلاش کنم	نمیزد علی کین اسلام
و کار او بر صمت خطایم کند	فبینه الیس یغزو الکلام
بان جام پاکست و پاری درن	جمال ازل مسیح با دوه نام

ز جامی چو عیب از خورد جام را	
جود شربش عین بود است جام	

پستونهای

بی تو دارم ز حبس دلمون چم	روی منب که کم جان سلیم
شده و نیم از تو دل بسته چرا	از من بسته دلی بر یک نیم
دارم ای اختر مندر خنده ز تو	بغ پر از جدول خون چون تقیم
گر به دوران تو بودی ای قدرت	خط ز لعل تو کز منستی تعلیم
می شود کرد میانست حلقه	کمرت تنگ تر از حلقه میم
کی رسد پیش تو غم ز ما	قاصد مرغ شود پیک نسیم
عاجی از یک حرم با پیغمبر	بست ویر خاک درت کشت میم
بیم تو زیشان که صید حقیرم	کی از غنچه پاز می شرف بر تیرم
جز بر من کشتی تیر تر پس که تیرت	بن بر سپید ز نسا دی میرم
بر آورده دست نیازم که شاید	بین بست دلمان وصل تو کیرم
بهر تو جنبم بگرد تو کردم	درین شیر با این کشته جریتم
لی مرغ وصل تو باش صغیری	جز شبهای سحران برآید لغیرم
بچشم تو رسم من ز آنست	بهرت غریبم به امت ایبرم
چه حاجت بطریق خوش پایت جان	نی کلک تو از نوازای همبرم

دو که از پای در انکسند غم آن سپهرم	چه بلا بود که سپهر از سر آمد سپهرم
مشق و سپهری نبرد کن دای نجیب سیاه	تا بدو و جگر از سوی سپیدی برم
غم آن جان جوان از غم سپهرم مانده	با غم او جو جانم غم سپهری خرم
گر چه از سپهر و پهل مر اعلم کدشت	آمد از دولت او نوبت عمر و کرم
پیشتم از محنت ایام خمید پست و سپاه	در ره مشق و فغانم کس پست ترم
پر برآمد دلم از خون جگر خنجر صفت	جای آن دار و اگر برتن خود چارم
گفتش ز نو در جای مکن گشت کس من	عمر اویم چه عیب ترا که روان مکنم
چاک درت لخت آنک استم	بآمد با وج شرف کوبکم
بیا بوس تو تا کش دم دمان	فرا رسم نیاید ز نسا دی لیم
جو بیش بغض مرا ای طیب	که جتیت از شعلای تجم
ز پیوی رسد تشنه را آب و من	چنین تشنه لب زان چه غنیم
ز غم پی و دم جان پیلای تو	خیال لبیت روح در قالم
من دور پس عشقت که تقصیر کنده	معلم جز این حرف در کلمتم
کشم با رب از دست پدا بجز	بود داد جاسپه و پدایرم

دویم دست جویدی بره خود پستم که جده سپوده مرا پای بر باد طلیت یک سر تا خم از پسین نماز پستم میشیم شد همه در راه نمای تو نیست داشت در تفرقه غمهای پر اکت ما سر زمان در صفت حسین تو همچون جاست چون خوب تو دیدم ز کس نشمنده	نایب کنیم از پاکر مستی دستم کردم از تارک پر پای و ز پناش پستم بس از دست غمت پسین باختم نیستم جز تنمای تو سر جاستم بر تو عاشق شدم و از همه غما پستم بر سپهر لوح سخن نقش در کوی پستم پاره کردم ورق خویش و کلمه پستم
چون آب نیاری که بتو دیده منم نیک آمدی از من گشت از نظر موی خام خرم نوز تو گشتنماش دل خون شد و سر خاک بر آغوش شب شعله آسم ز تو بر عقیق علم زد از کس کشش جگر کافی است نمیده مگر کتم تو جلیه ز میان قرصن لاند	آنچه که بزرگان از خست دیده بدو دم بگذار که در آتش شوق تو بسوزم زین کوز که کا به غم تو روز بر دردم از دل غم دور سر سوختنم سرفی شد از آن مشعل خار منم این تن که بر خشک شد دست تو دم جز خاطره آن که گشت غم منم

ایستاده

ایستاده پس از راه و ما دم دوم مجموعه دوم ز خود ای شمع چو کوی زنی بر من نشد سر سبز که بود از من بود چهره سپودن کعبت پای تو ترک او بیت باد که طشتم از خون جگر صاف نشد من ز دید تو چه لافتم که تو پاک آید چند کس است که کین بحدی بگفت و با جاست	من همانا شده از آه الف محمد دم کز پشت ز سپهر کاری خود در دم ترک خود کردم و از رنج جهان سوختم این دست در بر کجاک گفت پست سوختم گر چه عسری زمره خون جگر پلوردم سریه در چشم من آمد که تویی من دم پیش سر کس که برم حسد تو می نمودم
نیت جز رخ کعبت پای تو سپودن پستم من که باشم که کتم معنی با جو تویی میروم کجا به چاکه بسپهر در عشق ماندم از قافله کعبه روان بود پستم جز مراد ولست ز روی این قافله نیت بطیف یک کسیت شد دام کس ده پستم چند پرسی که درین باغچه جایی تو کرا	دارم امید که مبدل بود ملتیم این دست در بر کجای تو بر آغوشم دل ازین و پر سپهر فارغ که رسم کرا دم وقت خوشی کند از دور مملای جگر میسج غم نیت کرا از کعبه روان پستم از کسی دورم ز آنچه که من میسج کس تو کل و سپهر وی و در پای تو من غم منم

شماره بیست و یکم بر آسمان شرف پست عقد پر و تم که آفتاب است سر من ز پای نشینم	شماره بیست و دوم جمال عارض و خط تو یاد پست آید جو آید بی بر هم حسد رفت باز آمد کنه خراش غمت سپار چون بر لبم بلکه دلاف زخم با کپان ز دین است چنین که چرخ ز غامزه زده شد جاش
--	---

شماره بیست و سوم خیزد حسد ریفان که بخت از آید در و سر تیغ و تراویح شد لغز سزنگ که از صوم بر آید آید دل ترسم که که امشب ز قبح پست بلیم ما در کشتایم که جمیعت خاطر داریم کف آینه جام که دروی آن قوم که بیستی عمل اهل قبولند	شماره بیست و چهارم سپنج رمضان است بی روز و نیم کلهامک زمان رخ بر میکده سایم بستت بجام می علفی بزدایم خود از نامت سر رکشت نجایم در یوزه کمان از خطه لعل صفایم محبوب ازل را محبتان بنایم جای طرب گوش و قبح گوشش که مایم
--	--

شماره بیست و ششم شدم باغ که کج رفت را غمی جویم شدم جوایز معانی ز شست شوی سر	شماره بیست و هفتم اگر چو روی برویم سپی پسته باغ سر شک من ز خون سرخ شد که بی آید ز نعل عزت تو روی من پستی شود پس از وفات جو باران رحمت آید مگر که از فت ز نعل سخن کو جاسه
---	---

شماره بیست و هشتم ز سجد که نباشد در ابروی تو چنان ز محله تو پر شد دلم که می آید ز میل ابروی تو پست تو هم چو کیم بشپه که بی تو بر ابرو نهادم رو کیم بر آستان قوی ایستم بقصد نماز بسان نقطه منم در میان بی سپه پاک ز علم عشق غزل پهل چو جامیم شد	شماره بیست و نهم پر پست از غمی بخت حسین شوقم بمال نوزد سراپستخوان پهلویم غی ز سپه بجان تو زور بازویم بیک دو دم که ز د پسیل خون تو زانیم بجو خاک درت را بهار غمی جویم کرفت و ایر عشق تو ز سر سپیم ز بر عیث غزل عاشقانه سپیم
---	---

در واگرد آمد ببرد پای بسنکم	شده پای کز شستن زمر که می تو بسنکم
از پسته و دیوار بند پست بر روی آی	کز تنگ ملی با در و دیوار بچینکم
اول رخ من زرد شد آنگاه بخون	پودای تو کرد و اندامی رنگ برنگم
خلوتکو وصل است مکن بند تنگ	کز پسته منت هم من خسته تنگم
شده قامت من چنگ تو ای پریمت	سر رشته وصل تو نیفتاد بچینکم
روی تو مرا آینه صیغ ای است	که خط تو میسند بران آینه زنگم
کشی که جو جایی بگذر از پسته جان زود	در معرض حکم تو چه امکان درنگم

چو دیت بی تو بدین چشم شکار برم	با پستین ز خرده در شت سوار برم
میان انگ شدم غمزه آشنای که	که رفت خویش ازین صبح بکار برم
بهر با زبری روز کار پیش رفت	توروز کاربری و من تنگ بر برم
برای حاجت وصلت بر این شغل آه	چه حاجت که شمی به مرکز برم
ز ناله در در شهر این دشم شب روز	خوش انگ در در خویش ازین بزم برم
ز جام دور که پستی تو نان من بخور	تو ذوق پستی و من غمی خار برم
تو ز غنای من جلیب غل بر دانه	که از تو بی بسنه لهای آید برم

لحا عشق بان کرد ساخت با سبایم	بن است خط خدار تو عذر خواه گفتم
ز قطر با پست ز اشکم روی زرقاقاد	ز دست آبلها چهره از زبان آهستم
مزلتن بودم کاشک که بر قدمت	در انتظار نشیند یکی بهر سپهر استم
میان خلق می بنام از تو چشم جهانگیر	ولی بریده دل نیت جز سوختن گفتم
سین چه صبح بچاوت و میدتر بشیم را	که دیده بر رخ افتاد با بداد کفتم
زیر کاکاستم از غم بر لب است سایداری	نظره تو زگرهای روز حشر بنامم
مکوشیده که جایی چه خواهی از طلب من	چاک پای تو پوکست کز تو بر تو گفتم

چهره زرد ز خون پسته مکره بهتم	پس رخ رویی جز این نیست بکسیم
جوی خون کرده من از دیده در آمد پشم	تو ت پای ندارم که ازین جو کسیم
که به با یکیم پیش خود آن سبیل روی	نخوان داشت بزنجیر دگر جانکم
نیت مقصود من از عشق بان غیر عشق	غرض اینست که از ناخوشی خود برسم
شستم از رنگ ریافت خود صوفی	مضطربه مومعه و میکده شد خانقم
بیکی که شام از میکده که بار دسند	ولی و نجاده بتزویر یک که شدم
دیت جایی بود و دامن جانان بسنی	در بهم جان زکعت و دامن جانان هم

ای نوجوان که دل بخت تو بسته ام چهل سال در مجاهدی عمرم جوهرت شد بر باد داده حاصل چل سال این زمان با آنکه از قدم تو در شکلی محسوس آواز پای و بانگ دری چون شنیدم گشته بالای از سر مرا ختم پدید گنجد گنجی در حال تو سالی گنج غم	درمی نما که سپه ضعیف و شکستام پنداشتم ز عین بازر پسته ام باداغ تو یکوشه محنت ششپتام بر روی خویش تن در امید بستام بی خویش تن میجوی تو از بهای بستام از شوق ابروان تو چون بستام چون با تو کرده و از خود گفتم
---	--

دیدم از جلوه بان بستیم بر و دایه ز زلفشان سر روی چون نیاید بی پست و نشان نقد زاید جواهر چه پست پوی می داد خاک میخانه چون گرامت که چون شیشه می گنجام پست کیستی جایی	در بستیم و از بلا بستیم بسلامت زده نشان بستیم پایا من کشیده بن بستیم مازین نغمه با توی بستیم پایا ما شد ز بوی آن بستیم توی بهیچو سنگ شکستیم مست عشقم هر کجا بستیم
--	---

شب که بر از عقد پیکر کجانت بر زخم هر روز تا به نوروزن بر تو همان شوق در تن از پیوند دل سر جانم آتشی است میجو ساید با من از پستی من چیزی نماند بس که زخم تیر باران غمت بر من سید سایه اندازم ز کویت جبهه پان بلوغ و بلوغ قادر از پیوند و درون گشتم بی روشن منم	ملوک و ارجعت دم با و از نشان کردم بر فلک تپه فروغ محسوس و ماه از زخم جایی آن دار و اگر دل ما ازین تن گنیم قد ما چون سپهر و ما خود را بیایست گنیم جبهه سار محنت و در پست ازین بلوغ گر نگردد و کوه فدا و تو منج و در منم صیقل آینه شدن است بر این کلنگ منم
---	--

عید که خاک در خانه نما گزینیم این زمان با دست و بی بر سر بار گزینیم را میباید که را و آفتاب گزینیم همه اسرار حقیقت بری انکار گزینیم نوتوانیم و لیکن میل انکار گزینیم جنود و تافت از یار و دشمن گزینیم پشت بر قبله جان روی بر یار گزینیم	پست افکار گزینیم پیش نشان میگویم با سر راه بریم سپه زنده و پست ز تو گزینیم ز غم غم غم غم غم بار ما عشق آمد و باقی همه غیر مست بر صورت و یار بهمان حاجی
---	--

بسم

فی ما منظری که نظر باز سپه گنم	در پایش او فاده سر سوزنی گنم
فی عاشقی که چون لب آرزو سر شوق	با او دوران ترانم سم آوازی گنم
فی صوفی که چون شورش کشف راز	با او کج حوسه سمرانی گنم
فی فلسفه که چون نمک در میان سخن	از نظم و شش ناره پردازی گنم
چون با چست آمل نکس طرح جهاستی	شد وقت آنکه طرح نو اندازی گنم
در کج سپه نوا سپه و پیوند محول	بر شک فقر و فاقه ترا سازی گنم
جایی که داد بود و سرید بی غرض	با او دوران معامله انبازی گنم

خوش که روی تو منم در خط اشکم	چو ذره رقص کمان محو آفتاب شوم
ز رخ نقاب با فکن خدا بر ازان پیش	که زیر خاک زجر تو در نقاب شوم
بر تک جا تو کس بنا و چنم زور	به دین و کرمی بهر تو خراب شوم
لب تو میت بر خشنده لعل منم	بگفت زلال جراتش در سراب شوم
جو خیر که کنی سپای بر سرم این بس	که طوق دار تو از غلقه طلب شوم
ز خواب مرگ شود جان عاشق پیوسته	پاک در دست سرنم کجای شوم
بگر کنه جایی جو خوانم از غم تو	کنار و جیب از کوه خراب شوم

بل اروی عجب ارم نمی دانم که چون گنم	دلا خون شوک تا برود و خود یک طغیون گنم
کنه تیر عقل فرم منون آساز ختم	من دیوانه از تیر سپهر عقل و ذوق گنم
تمیز تر تم کاری سپینام بر داغ بی یاری	گهی بر زخم سپردن که بر داغ درون گنم
در امتسکین عالی کوسری دار و سپین کمان	بباید می گتم که کز کوشش که درون گنم
شود ز نچر بر زنجیر موج سیل شکست	چو در زندان محنت پاز نچر چون گنم
جو ماتم دیدگان سپنم درین جان که در خود	فرایم کردی سر یک ما و از سر یک ذوق گنم
کو جایی که تکیه با نچون کردی خود را	که من از عشق جا و دوشان بر فزون گنم

یار ما رو کرد که چه بد سپهر گنیم	قصه مشکل خود پیش که تفر گنیم
دوست دشمن بود آن پنجه دل و سخن	صد ما نیست که این نامه تیر گنیم
کاغذ و کلک جو چمد سپهر آفتاب ما	بر رخ زرد بختن خرد تیر گنیم
پیر ما گنت تیان مظهر سپن از لند	مانظر در رخشان از نفس پر گنیم
سره دست طلبه خوابه و ما حیرانیم	که ازین نکت نازک بچ تیر گنیم
بگر که میم پدید آید در صورت موج	زین زیادت نتوانیم که تصور گنیم
جایی بنای جهان در کله انداز ما حیرانیم	تا ازین هر حسله پر کله شب گنیم

بر خیزد آینه ز ما شاد برون رویم	آز ننگهای شمس بجز ابرویم
زین دام پای کسیر و کند کوفتار	چون سرکش آسمان تک ابرویم
هر جا که پست با تیر تکی و تیر کی است	جایست که جای خود از آنجا برویم
چون در سپیان ز تو خسته و کسیم پر	پران ز طاق طیارم میسار برویم
در پستک لایح حرص تو پنی می پذیرم	ره کرده بر نشیمن خفا برون رویم
باشد که از که ورت پستی رسمیم باز	برکت گرفت جام مصفا برون رویم
ما درین سلوک چمانیت ما نسبی	جای ضرورت است که بی ابرویم

بی رخت چون بچین راه کنم	سوی گل بست گرم راه کنم
شرح عالم جو چشم آرد ما	که در حال خودت آگاه کنم
قصه سحر در آرزو تو ملول	ادب آشت که گواه کنم
گفتن زن از سر جواری سپهرم	آگاه شرف و جاه کنم
قصه من روی تو باشد در جا	ذکر مر و صنعت ما کنم
سر ششی تا سر کویت جانان	همراه آه سپهر گاه کنم
گردت مردن جلایه خواهد	کار بر موجب دلخواه کنم

هر چست بجز ز پست فیضت نیافتم	یکدم ز جان خویش برده نت نیافتم
هر جا که پست چون من نام و نشان است	در هر دم ز خویش که جونت نیافتم
برسم زدم بنفشه و پنبیل بی جواب	چو بی زلف عالیه کونت نیافتم
چشمه باز تو دور که کم رخ نمودیم	گر زوبت که رشته زبونت نیافتم
سر که زبوی من که نشستی که آنکس خویش	دامن جو گل کشیده زبونت نیافتم
توان زبون کشی که که قتل سرکشان	میلی معاشقان زبونت نیافتم
جای ایر سلیک زلف کیستی	کازا کی ز قفسه جونت نیافتم

چاره عشق تو صبر است ندیم چکنم	گر تو انم بکنم ورنه تو انم چکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی است	گر معاذ الله ازین کار مانم چکنم
عشق سستی و از من تو بنین مستغنی	قصه شکل خود پیش که خواهم چکنم
چند کز کسب که در انام سببش کین	غیر نام تو نیسایه بزبانم چکنم
بی تو دل خون بود و دیده پر خون	اگر از دیده و دل خون نفاشتم چکنم
شده پراز خون دل من خجسته بی رخ	جله بر خویش جو گل کند نام چکنم
کندی آمد مردکی خود مطلب جای پیش	بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

زجران دلم جان پنداری که جانم	بمغرب غمت چرخ نکب بی جانم
ز تنان این کی چنی قوت چکان تو	کشیده در درون پست پست پستانم
ز توبه تویی کلخیط سپهر و نون کن	همیشه ای تو در جان فداست بزبانم
کن تهمت که راز عشق من با این کجاستی	که از خود خنجر اگر پستم و آزار نهانم
یکی را نقد از روز و یکی را پسند فردا	ز سپودایت من منقلبش این ز تنم
بود که ندری ناموس پس با می نه زبان کرد	هر کس گفت نامم که باری هجرانم
جانی غمت زنگان ز نوا پدید جانی	اگر تو ای من با پسته چه پروای جانم

یار فی روی جلشن چکنم	جلوه سپهری و سوپین چکنم
منظر دیده روشن رخ او پست	بی رخس دیده روشن چکنم
شب جویدم آن ماه زور	پر تو ماه ز زورون چکنم
چاک دل و توتی زانکس	این عهده شسته و پوزون چکنم
کنم آمد میم جان ز غمت	گفت عاشق تو شدی من چکنم
کنم از جسر یه تیغ بر بان	گفت خون تو بکون چکنم
قن من عاشق تو آمد جاست	حرف او فالت بهر من چکنم

هر ز خپار تو دارم که جفا تو کشم	لطف بالای تو سپنم که ملای تو کشم
بر زمین پای تو حیثت امان ده که پست	پرده دیده و دل در دست پای تو کشم
ستم از صنعت جو موسی شده خواستم	سر دوش در شکن زلف دو تالی تو کشم
تا نیاید تو پس راه اگر بتوا غم	سپوری از کوه بالا کرد و سرای تو کشم
عاقده دم سگانت بمن زانی باد	تا که در کون جان طوق و نالی تو کشم
چون نمی رود بجای ز قفا زلف کشان	من هر کلام صد افغان ز قفا تو کشم
گفته چپن کشتی بیخ و غم من جاست	سبح غم غمت زبری که برای تو کشم

از در موسم آن که قدم باز کشیم	خر قمار نظر شاه طناز کشیم
چند ماهش نشان بر سرمان کشند	ناز نیشی بکف آرم و از ناز کشیم
سر که کردیم بی پیش رویا گشتان پست	در تپای سکه سر و سر افراز کشیم
سر چه مخزون نمان خانه مدقت نیاز	در ره منبج خانه بر انداز کشیم
عشق بازم بز با منم پاک شرت	بک بازی ای این سپنج و غبار کشیم
مغز بی کرد چه پست سپه یوغ روم	با دره زلفه مرغان نوا چاک کشیم
بست قطعی و شاه بجز پان جاست	خیزد از خت بجز و پید شیر کشیم

بارد تو زودید با کردم	فاک پست بید با کردم
بپستم از سر چه بود چشم آب	پیش بروی تو دیدم و با کردم
سین را از نسوای غمزه تو	بلف آوک با کردم
سر غازی که روی در بستد	دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو بروی اشستی ز رخ پرده	پیش بروی تو قضا کردم
دوش در ترک عشق با جایش	تا دم صبح با جاکر کردم
گفت بر خنجر کز خیالات است	ترک کاری که غم با کردم
بسیج سجد و عراب بی تو و نکندم	که پیش بروی تو سجده آرزو نکندم
چو گویمت که مکن و مدد وصال دروغ	بیک دروغ و لم شاد بگو نکندم
چو باز گردن خواز تو شکست آن به	که با منده اقی تو پاندم بر من تو نکندم
نما چاک بکب حیات من ای وای	اگر برشته وصل تو اشک ز تو نکندم
چنان تو ششم بقدر عارضه خفت که	بسر و لاله پستم بنفشه بر نکندم
چنین بر صفت میانست رستم نایم تو	اگر تلم چه مصد ز تار مو نکندم
بسیج که در دو غم آرد من پان چای	بهر کج که تو ی شش حال نکندم

بسیج

دی تجسه بر لبها و کردم	وصفت خط او پیوا کردم
شاگرد شدم خط لب را	نسخ خط او سپاس کردم
سر نقطه که بر ورق نهادم	از غل و رخ تو یاد کردم
سر زال و الف که نقش بستیم	زلت و قدرت اعتقاد کردم
خط تو جو کرد سپسین آغاز	آغاز و آن یاد کردم
زلت تو ششم با تو آورد	بر روی تو با یاد کردم
تا از غم خود رسم جو جایش	خود را غم تو شاد کردم
زنگاری که دل و جان نمیشد با رنگم	عشق او تر و کست حکم با رنگم
روز من چه شود از کز رش کرد و ش با	از من و رخ او شمع شمع تر کنم
ز منستی که ز اخلاق پسته بداد	هر دم سپینه ریش و دل افکار کنم
در حسریغی که در روزم پانچ	تا آن کسب نشاط دل غمناکم
ز نریغی که جو در پای دلش موج زند	کوشش جبار صدف کوزه لوی شوم کنم
بر ازان نیست که در گوشه ویرانه خویش	پادشاه من کشم و روی بیوای کنم
جای آ پا جو در پر وحشت تنهای تو	مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

بزم کویچ سپهر گشتم اختیار گشتم ولی چه بود که نگذارم مدار سپهر مصبار ساند عماری ز کوشش آن براه شوق وی از خشم خون نشان مردم نیارم آنکه نگارم بنام شرح غمش گر ز خواش دل خود برون دم چو چنین که بر دم موسی آن میان شایه مرا چون بخت سپاه شد که سر بنهم عموم لطف ویم عذر خواه پس جای	برین جهان کز بر دیار یار گشتم که بر باد دل خویش میج کار گشتم که کل دیده امتلا زان عمار گشتم جو سرخ موشته ان قطره قطار گشتم بس این که چهره بخون حبر نگار گشتم نزار پسینه آسوده را منسکار گشتم که از میان همه دلبران نگار گشتم بر آستانه جانان و جان شکار گشتم به سبک و نمار چه تمیذ اقدار گشتم
تا کی آرام دل چنبر انت سپنم روی تو آینه نور جمال ازل است میروم از سر کویت چکرم نتوانم تویی آن کلین فوسینه که در باغ جلال کنام پسنگ دل بخت ترا در همه جای	مردم دیده کویه نظر انت سپنم چند پیش نظری بمرانت سپنم که ازین پیش حرفت دگر انت سپنم تا زه از کویه خونین بکانت سپنم جای آن هست که با خویش گزانت سپنم

سیج خاطر گزانت منسند جهان جایی این کوز گزانت عشق و جان تنگدلی گر سوی خود تبر حسم گزانت سپنم ز نو و با بش که جو کل جبار در انت سپنم	غمی خوارم که با پس با زان چکان کل کوم ز تر با سپر جان دل آمد آن بری سپر نشان قصه من نبود جز آن ترک جفا پیش شوم بی با دوست ارشید و تر کانه بشمار کنده روی که پستی بنده ام و آن خط مشین چنین با چه جسته کویم ز خراب با جلد بروی سپنم کم کن وصف با ای لاله و گل
خیالش با نسام سپنم با و زرد کل کوم معاذ الله که سبحون و یکار اش تاب کل کوم گر از خوبان چنین شوخ جستان چکل کوم در آن پستی جو نیم قاتمش ز امقل کوم جو نیم بر عس نزار او برین روی کل کوم ولیکن چون در انت زان و ابر و کل کوم که من پیش خشن این سرخ رویان کل کوم	بزم عشق بستن با جو نام می کوم ز پس که ز کویه سر پستی کویم ز زبان جو در نماز می ایستم خیال ترا زبان ز کویه سپنم سپنم کل کوم
توسپه حرا و جمار نام می کوم بنفتم کس ز سپر که نام می کوم کوی زاپست که از چپ پلام می کوم حکایت لب لعلت مدام می کوم	

بغیر سبب تو سر سوره ام لب که پسید	کز از بخت پسید بخت خام میگویم
شای قدر شناسان کنج میگرداپست	جو وصف عارف عالی مقام میگویم
مدیث جایی و شیرین شدن بروی	کرامت پست که از سپهر جام میگویم

چو بزم سر جباروان آن قدر خاستم	چون کبوتر دهنم نشان بر خاک آنان
ز آنجا که روزی دیشم کشم کز زبان چون کهن	بی ادبناش طاقتم کجا بودم چاکم
از دیدن او چون مانع شود و بیارود	کریان ز چشمم برآیم بیرون کلهای سحر میگویم
خواهم بطریقان با عالم هستی از دیگران	تا که کی آن روی را باشد که تنها میگویم
هی سرمه از یک دیده ترشان ای قیاسارم	میخواهم از خیار او برقع بکشیم
امروز دیدم روی او مشکلی که نذر انیم	عینان امان و دایه ای جلال بخش میگویم
آنچ از غم او میکشیم عاشاک چون از روی تو	بر کوی خوابان بگذرم بروی زینا میگویم
باز خود دارم موسیچر شبش کی چنان	تا لب جان بخش او حال پس چاکم
جایی ز چشم حاسبیل در کوی و عاشق را	جز آب چشمم و دو دل چون نیر و بال میگویم

چون خزان قدرت ای سر و دلارا میگویم	صد سرت نیمه برآه افتاده سر چاکم
------------------------------------	---------------------------------

سوزم از شوق حسرت از جایشش افکند	پس با لاک کسپیر آن روی چاکم
تا ز مدتی صد گشته از عاشقان بخشاک	من کیم تا روی تو خرازم کتبا میگویم
مستی و کنتی که ذره او دیدم معلوم نیست	و ای که بر حنر آتبخش زود چاکم
چون پیشش ای شوم حیران میان مرگ و زینت	کت بدین شکل گشته ننگم میگویم
از عجزم پایدان سر گزشت ز دست مرا	تا بجا که ز نشانی زان کت پاست میگویم
چون دل جایی ز چشم سحر ل شیدا ای	گر چه حال یک بیک الهای شیدا میگویم

تا کی از کزیه با بچلی باشم	خزق ز کین ز خون دل باشم
تا ز ابلت چلی گفتمند	رو به خجستان چلی باشم
تا بخونم خفت چلی بستیست	گشته حکم آن چلی باشم
اعتدال حد تو تا دیدم	بند و سپهر معتدل باشم
سز گشتی نقل من ای دای	گره از لطف تو چلی باشم
تا بکویت رسیده ام خواهم	باشم آنجا و مستقل باشم

جایی ام نکته کوی چشمه ولی	از لبست در سخن چلی باشم
---------------------------	-------------------------

خوشاوتی که از خود رسته باشیم
 از ندامی که در آن زمان بپسند
 کشیده رخت خود از کوی هستی
 غیل آسپا تیر روی قامت
 ببنده عشق محکم کرده چون
 جو بر ناید امیدی از در حلق
 بر ناید لب رحمت جای این راه

وقت بخوری چو پسته باشیم
 بهشتی ای شان چپسته باشیم
 کج نیستی بنشسته باشیم
 همان سرفش را بکشته باشیم
 همه سوزنا بکسپه باشیم
 در امیت بر خود بسته باشیم
 بیایا بعد ازین آسپه باشیم

ساقی پاک دیگر زین گنت و کو جانم
 تنگ آمد ز دانش در ده سر بسته
 سر چند جلد کردم از خویش ز رستم
 زان می که کز چشم کج و دوزی از
 زان می که بعد مسری بر خاک در بر می
 چون می زگر سببم در کیش خود پرستان
 از می رسپانه بود جای بر من جان

یکدم ز پانویسه نه مهر برده ام
 قلوب خاطر م را شوی ز نه ج و اف
 می که کتا بپستی خود از خود رسام
 چون خضر آقیامت زان جرم زنده
 چون شایخ نازه از می بر رویه استخوانم
 بر زاب روی ایشان فلک در غنایم
 ساقی پاک باشد خود را بوی سپاسم

ز چو شل به سحر که در آن کوب تم
 جوان تر از ام از خویش تنی بازده
 تو کج چینی مگر تو از دمای فلک
 بر از خوش تر سر بر چهارم آمده
 اگر فروغ جمالت رید بصبیح خست
 قری لطیف پری بل کزان لطیف تری
 بر شخ غار جان نظر کش کجا نیاست

در آن تر از کم میو سینه از خود اکلم
 عجب ماز جو پانز که جسم در خم
 بقصد پاپس تو را غبار سر نهاده بدم
 بود غبار مرا بشکند بجا پیسیم
 فراغیسته بود آفاق را از صبح دوم
 که داد جلوه خدایت بصورت دم
 که سر می زند از نیم قطره صد مست لرم

ز خط بر خطان سپزه چون کند شادم
 شمیم سبیل دوی کلم زیاد چو سود
 جو شایخ میوه که آرزو شود پیش از برک
 زگر پاری بکل مانده ام جو برده سوز
 بغیر پشت خمیده غانده با من مسیح
 اگر ز سجوا لفت را اتم چه تم پرست
 بدل از بیان پری زاد چون کلم جیاه

دیده شکون ز موی سپید خود ایدم
 چنین کعبه سر کرا نایه رقت بر ایدم
 ندیده برک جو اسپنه بر سپهری آمده
 ز میل قامت گلچر کان ز آنا دم
 پی سجود بیان بسپس که پشت ختم ایدم
 بلوح سپستی ازین به نکاشت سپادم
 جو من ز نادر فطرت بدین صفت زادم

بزنیز با بخت کشتن گذر کنیم	پیش پستان خار غم از گل پر کنیم
چون بچو لب بخت کاشیم در جبهه	خزنها ی بستر ز به از دل بر کنیم
حاضر کنیم لاله ز پس بزم خویش	زان سایه عشقین درین جام بر کنیم
چندان خوریم ی که جز پس مای گل	فروای حسرت پست سراز گل بر کنیم
شاه چه حاجت جین کرد دست گل	کلید با پست بر سپهر کنیم
جای بیاید دستر خود باز کن جو گل	تا گشت و کوی سحلی بیان کنیم
گرفت طبع ما در پستان ز نقل	از دفر تو نقل عنبر لهای کنیم

سردم از کوی تو خواهم من شیر بروم	جان سپارم بکاست تن تنها بروم
ی شوم باز پشیمان که منقد و نرسد	که بکلی پی که تو بپستی من را با جا بروم
کر کشاید در روز در رضوان ماست	که ازین در تنهای تماشا بروم
طولی ام بی سخت زین قفس تنگ جان	بکشتاب که بشکر تو شکر خار بروم
با تو چاری جز در ابرو هم شمع گشت	سرد و پیش تو یکی که بریم با بروم
عشق من با تو میست نیم چون کمان	کایم امر و ز بوی تو دست در بروم
چند کوی که بر جایی ازین در کشت	عقد زلفت ز پای دل من با بروم

برون حسرت لم که تا در ره تو خاک شوم	رو امدار کزین آرزو بیاک شوم
بجان خاک درت گرفت در آب مایه	جو مایسان بگر تشنه در لپک شوم
مردم چشم تو با دلق ز به ز تو کسیت	که زنده در کشت و پست جا چاک شوم
کدام آن سپهر کرم ولی ز جور رقیب	در آن شیرین دولت بر سپن باک شوم
جوی خوری سپهرم بر ز جند کاپر در	که از که درت تقوی و تو بر پاک شوم
خوشی بر میل سر یغان از آن به باک ترا	که از مساقی تو غلین و در دناک شوم
حای هیچ منم ز خوش بود چایه	که چست خاک نشینان این خاک شوم

کردی زمانه کان در خود شماره ام	در کوی تو ز پست که ام چه کاره ام
روزی شد ز سر سر شکم تقای تو	غالیست از فروغ سعادت سپتارم
که در میان بزم خودم جاسپه و پی	بگذار چون نظف رکیان بر کنارم
کشتن جو استیلاج جو خواهی با کن	تا راج جان بر با پست ز تو یک نظر ام
آید بر آرزوی منت محبت در پست	پن حبیب چاک چاک و دل با پاره ام
میگفت شب خودم سپهرم که چایا	ز نور زور ز غنم تو بایه سارم
در کبک پند عقد شریک مرا از کوشش	در دایه شاموار تو بس که شولام

خوش گد آینه چنان بود روی آن پندم	فروغ چسب از دل منم و بسجده در آستم
که جمال حش علوه ز عالم صورت	که از مشا به آن معالم و کرامت
طریق عشق سپردم زان خاطر باغفل	که از دیار سلامت بخط نظر آستم
فتنه اهل نظر چون پایش از پر و دریا	شوم جو اشک و آن از جلد زود تر آستم
چو زان پس غری غنا ام توی جو آن	که من ز راحت غایب بخت سفر آستم
بهر سپید که باشد پیری به بجز اشک	ز ذوق این خمر خوش سزه که بخر آستم
چو گدازد به بر من بران سرم که جو جان	بهر طم که که گذار غفلت بر بگذر آستم

از زمان غنا وصل تو جدا افتادم	پس کجا بودم زین پیش و کجا افتادم
جانم از سطلت پیچونی تو چون بود	دور ماندم ز تو در چون چه افتادم
اصل من تو که باشد نفس رحمت است	من از آن نفس اصلی جو جدا افتادم
دشتم با تو فراغت ز بلای ز بلا	یک بلی گشتم و در دام بلا افتادم
بودم از پستی خود تیره دل و تشنه طبع	روی تو دیدم و در کج صفا افتادم
نیست جای ز تو غاسل به تنای تو بود	که درین آید حسرت من مو افتادم
جایی از جام به عشق تو ام ای ساقی	دست من کسب بجایی که زین افتادم

گر ز بار غم حشر تو تنگ است و دم	چکنم قطره خون است سینه چنگت دم
جذب عشق تو تنگ دو جهان شامت	کام عمت زده در کام تنگ است دم
که ترا آرزوی زمین دیدار خود است	کرده آینه خود پاک زنگ است دم
تا جو پیش فتنک شود پسین سپهر	روز کار نیست که با نینه بکسیت دم
محب که بسنگ چنگ که سرشده عشق	از سر زلف تو آورده بکسیت دم
بس که بر دل زدم سیرت بی رخ عفت	تنبی ساخته از جوب فتنک است دم
جایی از غم فنا با به یک سینه خواه	که که هست زحر یغان دور است دم

ای روشن از فروغ رخت غنا دم	نقد حسنم تو کج بوی را ز دم
از غم مرا چه سیم چه هست از حرم و کلا	صد روزن از امید بغم غنا دم
پش از اسپا پس کشیدم فزونه سپهر	عشقت کشیده رخت با شانه دم
مشعل فروز بزم خشان است روی تو	زین آتش است پخته پروانه دم
فرود اکتفم رسیده بکلم ناب ز بهار	روید گیاه محسرت از دانه دم
سردم ز شوق ملل تو ام دیده پا تو	پز کرد از ترشح سبک دم
اجزای نظم و منشر که جای به سینه	بزوی حکایت ز سینه دم

من بستی خوبان عالم دیدم چشم من سپید نم مباد اگر کس جون سر زلفت تو پشت من نم است بر دل غم دین زلفت رحمت است راحتی که ز چشم تو چشم کجا مر جلیلی داشت واری خوش پوشه محرم سپید جلیلی و دم	جون تو در عالم کس کم دیدم چشم خود اسپند تو سپید نم دیدم آس زلفت تو پر چشم دیدم رحمتی کن بر دل غم دیدم سر کر آن راحت زمرسم دیدم آنچه محبتون دید من هم دیدم سر کر اسپش تو محرم دیدم
روز مردون که زصال دوستان کنم در مقابل جون زنی خرد که جوره عاقلان کی سزد در راه زشت سجده محرابان که بگو شتم کم کرد سپاه تو جیب بانک در ای در نیاید سپهر بطرفی تپک که می ترا با تو خیری را چه محفل افش روزی بود کشتی ام جلیلی ز من خور اخلاصی بهی	از همه آسان و لیسک از تو مشکل بر کنم نخیم بر غم جلیلی از مقابل بر کنم کاشش توانم که شکل فعلش از کنی کنم زنک مهر و ماه ازین فرود غم کن کنم دوست کو که ز گردن کردن مایل کنم خواهم ز غیبت که سر از شمع محفل بر کنم در پر بندم دل ازین شکل و شمایل بر کنم

کمر بستگی

کون قربان است و چون جان مکنم کی کز زن یاد و دست فرود بندم سینه خور را با خون بهر چکان خشت مهر و ماه این فرود ایوان شایخ دولت می نشانی خرم کنم از دست خالی که شب پنهان زودان رشته پر اجنبی که ز غمت دلمان شان پان آری از ان زلف پریشان سرجوی نیم زمره بصفت زویان	کون بر بستاند و من بر تو جان میکنم بر لب تو دست سپردم ز جان و دمان در دل عشاق چکان تو کم شادین بی تو ویران جهان کز زانکه دستم می داند میخو زمر بر دل نه نکست جان غمین سپیدم میکنم آناه کحل دیده و عطر کن کون جان جیم بر سوخته عسرن من است آز به بر سر بودم عسری که اکنون گاه می کز یک یک ورق دیوان جانم را
فروغ شمع جفت ده بر دست نگرم که کرد و خویز نشسته با منت نگرم درین سو پس که حایل کرد دست نگرم چو غنچه روی به بند ای اگر منت نگرم چو بر بخار زار مشک فروخت نگرم	چونیت بخت که شب روی روشن نگرم پس از وفات جانم خرام هر صدای پرازده عایت جوط ملایمت من است چو گل نقاب کشای جوی و گلرنگ منند چو خنده پر شودم سر خنده زوان شک

شود لب پس بقاتک برین از غیرت	جو کرده بند قبا چست تربت کرم
شوی بنق غزل شکر زه جهان جا	چنین که پست غزالان پرفت کرم
عجب در دست در جانم که دوزخ می دانم	ز آقا زرش نیم آکار و پایش می دانم
جو جوگان زود آن بر سر مردان دین آید	نشانید که کپک را در و میدانش می دانم
گشت آن سر و کلنج در این فغان چون	عیر جیب کل جز کرده امانش می دانم
هفتی تن و در راز دلش پروان آید	حجاب من که در دل راز پنهانش می دانم
بو خواب لب که در خوابم جان زین در آن	که از بر عطف آب زخم دناش می دانم
نخوام سخت بیغ و مسلک آید در وی	که بی دیدار او بسزیند و ز دانش می دانم
مسلما نه بود بهر تیان دین اختر جا	ازین دین سر که بر کوه پایش می دانم
شب خیالت جو شود پرو کی چشم چشم	تا چسب از مژه سپار زخم بر چشم
چشم از لعل تو شد حقه که سر خرابم	تا پای تو کشم حق پر کو سر چشم
بقع زلفت بر انداز که بر تار یک است	بی طاعت تو منزل پر اختر چشم
که خیال بزم تو شش معمار دور چشم	بشبان خیالت که شود در سر چشم

مدم بدم دل ز درون بشم خون بشام	تا بشوید دستم غیر تواند دستم
بعد دیدار تو چون آتش شوتم سوزد	خیزم صد علم نور ز خاک چشم
چشم من جلد و بان ش که خورد خاک	نیت جز خاک درت تویت که در چشم
مژه که خشک و کر تر برست جبار و	می کشم زیر قدمهای تو خشک و چشم
جای اشک خیال لب و همان است	پای لعل کن از شیشه دل سحر چشم
نذارم صبر کز روی تو چشم خندان غم	و کار از من بپوشی روی از نامت بنام
که خنجرم بنید عشق تو از من مشو خنجر	پی رو پوشش اگر خوراک می بر او نام
بغای حجب نماید من سر و برین کنم ش	ز چنان دو دو دل زنجیر و در بر آن نام
نهم زلفت بکن کفستی پی وضع فراموش	بر آنکشتت پاتا از رک جان در آن نام
فدایت کل وی استت کلین با قدرت آن	کش از کلین بچشم بر سپر سر و روان نام
که قلم کانت را کینست از زور بازو	بیا کز رشته عمر خودت زه بر جان نام
کو جای صبوری پیش کن کافند من اش	اگر کل خط چشم از کردی و لب از تقاضا نام
پراکلی باشد آن یا که چشم از یار بر بندم	بعقل نند کویان دید و ازو یار بر بندم

برفت از دیت من سر شسته سحر کون	ز زلف آبریار تا زمار بر بنم
نیارم شرح غنای دل از پهلورده ان	اگر پیلو ی سم صفتی چو پسته بر بنم
جو پسته کم کو پسته از من آن کج حال	اگر چه پسته کن پسته از هزار بر بنم
ز جوان سینه ام یک است کو چنانی ز برش	کز آن رسم شگاف پسته افکار بر بنم
نفس بر بنم بی مازاد درون حسرت	بیرم کردان از نامهای زار بر بنم
مراش حکایت یک از خیال آن میان جاس	مغشبه کو که بر عود سخن آید بر بنم
جو ماه من سپهری شد وطن سپه توام	وطن بر خیزد ز پستان می خواهم
حجاب جان من آمد برین ز محبت او	مرا برین است زمین جان من توام
ز خواش دل خود و او اش خیر کشتا	چه بود خواست تو چو من نی توام
فاندر سر من حسرت سوا می آن سر کوی	طواف کشت و کشت چو من نی توام
جنان بران تر از آنک می برم غیرت	که دیدنش به سپهر من می خواهم
زین بود کشت پیش لطیف کام توام	رسیدنش بکل دسترنج توام
بر بندب رعنت دل مایا که سر عشق	
ترا ز کشته بهر انجن سپه خواهم	

ببیند

شب نیست که از شوق رخت زار بنم	صدره نشوم زنده و صبر بنم
هر دم توان روی تو دید این قدرم لب	کز محبت محسوس روی دیدار بنم
در غم که بی گشام خسته بخاری	این بود سپهر ز کجین غم بنم
بجز یک عشم که از شرط وفا نیست	که در رویه ایمان و فادار بنم
بگشای بروم در راحت نجاس	تا رنج ز غم روی بدیوار بنم
ز نزدیک بخویشم از غم ز که باری	دور از تو بگام دل افکار بنم
جامه زنی کار به عشق است غم	ز آنست غم ز کجین کار بنم
آن عید جان کجاست که قربان تویم	در یک نظار کشته جوان تویم
جولان کوش گام زمین است کز من	فاشاکر و ب عهده میدان او تویم
ما را تفتی بود از بس مال او	از بس که در شاه جهان او تویم
مرا تشنه لب ز چاه کجاست جو آب	تا تشنه لب ز چاه زندان او تویم
بگشای رفیع از خشم جان تویم	تا غدیب جان کجاست او تویم
چه بر پروانه فلک دو دو آره ما	چون شعله زدن ز آتش جوی او تویم
ما عاشقان پیر و پیمان خست ما	جای پاک کجی سپه و پیمان او تویم

عقل سنجت که چن پست صفات تو چون شیه عشق بود گفت حقایق کردن قول کن امر ترا قیام در و پوش آیت خود بر شکل که خواسته بر آسبی و انگ نم از عشق تو پستند جز نزدیک چه دور مگر خون شد و جوییت دل و دست نداد خیز سان را ز دل و زمین بنام خرم یک کی شود باوید دوری و مجور چو چش جای از عشق سخن گوی که در شرب ما	عشق تو با یک که پست جانک عا یصفون عقل از غمده این کار نیاید پس چون ورز چو از این صانع تو ز کا پشت و نون بجان در دست کنی دهر بکن میسکون مهر در راه تو پستند به عالی و چودون جای آفت که از دیده خود زیز خون اشک چون لا در نشان سینه از زلف تا که حسنون نشود لای و لیلی حسنون سرجه قصه عشقت نسیانه است و فین
تست جز شتر جانان لب یک شکر دل می بست نشانی ز میان تو و سپه بره از نمیم که ماند به باشت لب است چون زنی عشق در ابرو متفکن چمن که درین ز راسته انانای سفید پست سر گوی تو پز	بشکر خنده کشید که در شتر جانان چو کمر زان طلش میسج نیاید میان سر بر آورده بلب لبی از انیت ز بان تیر چون رفت و کمر از نیسیا بجان شس سیر تو ز عشاق مین ماند نشان

بست از

نیت از گوی تو ام دور سر هر و سپهر بی پغال یک تو سیرم ازین کبر چون پرتو عمل بست از دل جایی سپه است باد در شیشه صافی نتوان پشت نما	جان شیرین است کتم آن دلگشایان کی لطیفان را بود آفتاب در شتی این همه تو را جاپنه و تا کرد میان بستی کمر چون رفیعان را نهی خوان با قیاس با کلام شده تم بر پستانت خاک و بی سامان هم سر کسبت گوید ز سیر و چون در ابرو آفتاب هرز تو از چشم به جایی است از بهر خدای
در میان جان شیرین است ما با به نمان از دستان سپه و ن میا و سوسه بر سر نام یا تو دارم چون کمر انی از زمین جان مین باقن لاغری که بسینه پیکان را استخوان چون سر می باشد بعد از تن به ازین پستان در نمی آرد و بزه ابروی پست چمن چون کشتی برده از خار من خنثی اوران	جان دل از تقای تو در خاک و خون کفشان باز آروان و آتش شوقم تو نوشان کار تو پستان نبود مهر هوشان از پستان خیال بست پست سر هوشان

میرایب اگر نیکستیم از نلال وصل	باری جام لعل خود هم سپرد و جشک
تیر ترا کچکان نول و جان نشان و سینه	نزد پسر از زبان و کوی اجنین نشان
جایی جوید رنگ قبا در دست بگیر	دلمان او در ده جهان آستین نشان
اسیخ تو خست تا اهل یقین	لعل تو سپه خیمه ما حسین
پرده تزلزلت ترخ افتاد دور	از لبت ای خفته لبقتین
مشقی آست که دلمان دل	شپیت ز لودگی کبر و کین
صیقل عشق ز جانش زدود	زنگ تصاریف شهور پشین
دخت بنزله اطلاق بود	رست زرق حشر و دول بود
جسم تو جایی ز عجم مسموم	آمد و جانت ز عرب پستین
جسم اهل جان شود اسپه عشق	قل بپان عسکری بنین
خانی کشید عشق سزاوار آسیرین	بسم اله ای حریف که انوی روشن
از فیض عام و خاص عیب سر منی تمام	کا میان کانیات از اندر خسته چمن
اورا پسر و سپاسی که مستند با دلت	هم اولین عشق تو اشک هم آفرین

سرمایه بجای سمد او پست یوم زمین	پرایه توان سمد او پست بر دور کب
سرم نورا و پست در سمد ذات پستین	سرم فیض او پست در سمد افق پستین
دینان که شد مشا به او و پیر یقین	تیسرا زو بصیغه غایب سپهر کلم
آنگاه که پست دیده تو جیت بین	ای کنگه جز وجود تو مشهور خست
بعد از فنا بقا بتوانا که پستین	در عشق تو قفا شدن ای که نوبت
یعنی سببی خود بنهاره در پستین	چون ای حراط تو سپه ای با الطراط
جمع غنیمت حکم فغالی بود حسین	ذوق فقط نتیجه قهری بود عظیم
محبوب ازین آن زو محروم لان این	ما را جمع لغز و حبس رسامی
گر خواست این عابا جات شود کرم	آمین کوی جلیب و فلیب شاد کرم
شد سیزه و کل خسته مهربان	سپاسته برآمد ابر حبران
لا اعلیٰ نذر بر کو میاران	شمال که در کینت در جام لال
شب تا سحر که چون رنخ دوران	ز کس کشاد چشمی چرخت
چنان شکستند پر سینه کاران	صحر اگر فتند خار و شیشین
بهر روی سز و با کلمت داران	خوش آنکه کیسرد چون لاریان

کرده ز غمش بر فوٹ بخت	در عکس نیلی چون سحر کوران
جای غمشش کن گمان تازه کل	مجموع تو قبل باشد نه اران
ای ز غمت گشت تا سپهر شماران	ز ابروی کجبت مسجور گمان غم جلوه داران
پاک نشد از آب مرده اشک آسم	نشست درو شعله برق از غم باران
از ده لبت پارس تو چون نفس از دم	کاین پست نداد پست یکی را زنده زان
شیرین غم غم بود در و درش غم	عالم کجاست کس طلب از غم ز شماران
از خیل سپسکان تو بریدن نتوانیم	کاری بنویسد صعب تر از وقت ایران
تیر تو که بر سپینه انکار من آمد	می آید از هر مسمی سپینه انکاران
ز دهنده لبست از دم جان پرور جانش	چون غنچه باغ از نفس باد بهاران
غایتی بگفتد یار نازنین با من	نخست با همه خونین طاق حسن با من
کشاده رو دست بهر کس میان گل کین	که چه چشمه فکند پست در جبین من
جو آفتاب نکند درین سیر کجاست	نشو و کلکب نزدیک من من من با من
بیهو تعرت من این قدر بر این پست	بزرگه فلک در روی یک زمین با من

مرا تجم آن لب کجبت طالع من	که داد خامیست ز سر انگین با من
ز شمع و مشعلد باشت فراغتم شب بجز	بس این که غمغش است آه آتشین من
مکو که تنگ بود راه عاشقی جانش	چریده می روم انگش دل ز دین من
پا جان که تنگ آمد ز جرات جهان من	بیایست تا ششم عاجز کند با من
دل دارم من از مهر تو پر زرد و کیران	چرا بسپه مهربان با کیران با من
چرا با که اگر که مهای غم نهادی بهر من	که منت همه پست از تو از زمین آسمان من
جو از خوم شود کل استانت در زمین	که کرده و خدمت رحمت کل آن استانت
فقد بر رشته جانم که از لعل خاموش	معاذ الله از آن روزی که کشایدی با من
تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زان	که همچون کوه آسمان که زان پستان من
سبب کجاست خواه از کوه با دین تو جان	که می آید خیال این سبب کجاری گران من
دارند حبس را خویان مور پستان	خوش بود وقت ایشان چون وقت از پستان
جمعیت دل آید از زلفشان معبوس	گر چه ز روی صورت باشد بی پستان
فی دل دروغ دارم زیشان جان شیرین	دل میدهم به ایشان جان می کنم زیشان

بر دشمنان جرمم با دوستان خویش	نیشی است بخت ازین غم بریش نیش
مرا از عشق ایشان انی که هست حاصل	آزاد که نزاران چاکلی از خویش
باشد ذکر شب هر صبح غایب	از مشربستان خون بگرفته تا پیشان
دوانی که گاهم تو مانه اهل وصول جام	در عشق بخت که شان در زینت پیشان
ای تو بچون دل زین چو کلمه دامن	بره از دل من دعوت سودای کلان
رویت ز نظر پیمان وز وصف جامه است	ممن ز اوید خاصان مسم الخمن عیان
نوشته می کلون بر زین زمرگان خون	دور از لب این بند عیش قبح آستان
خود کار دلی دارم خون از دل خود کاه	آه از دل خود کار واد از دل خود کاه
بر بی سرو پا مانیم ای خواجه مرغان	عاشق که گدشت از سر قاف بود از
صد بار که زاهد از شکی خود پیروز	بی دایغ غمت باشد از دایره قائم
در طوقی که نماند هیچ فوئی نبود چای	آن یک براری سر ز صفت به نمان
گر یار ما را پروای یاران	زین کوزه باشد ای دای یاران
آن غیرت حرار زور در آمد	شده شک جنت ما دای یاران

بجای

بجز اشک سیم و در جرم ز زوی	سود بنامه سپود ای یاران
که خود خوانده می سرگزیندی	رشتن بدان کویارای یاران
آن خسته سر جان بود و بیالا	بلا گرفت غوغای یاران
چکان بر من آرد ترسم	از لب که کشتم ز سپو ای یاران
جایسته ندارد در هر موای	خبر سپر نمان در پای یاران
درین راهم کشد و غیبت چند	که منزل دور و زادی نیست چند
ز سر سپوره زمانه ایستاده	بجای ایستاده نیست چند
شبانه و حجب بران دید کار	امیه بادی نیست چند
بکن با مرادان سر به خواست	که ایشان را مراد نیست چند
بر تیغ افشترق از جان بریدم	جو بر مات افتادی نیست چند
بزیه خویش مغرور است ناپ	بمشق اعتقادی نیست چند
صلاح کار جسته مشوقی نیست	درین دعوی سپا وی نیست چند
تیغ عشق جای گشته شور نو	
که بر عسکه اعتقادی نیست چند	

اشب افرا پست شوری در میان عاشقان	کو جان کن فلک میهن شمعان
با خیال خط زبانش خوان عشق ارادت	سر کز این پسری سواد کم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند ای آینه گشت کمان	عجب آن بگفت در ای از کاروان عاشقان
عشق می در ز می زمین آسمان طلیح کن که پست	از زمینی و آسمان سپردن جان عاشقان
خرم ابرار عشق نیست کوشش هر کس	خبر از خاتم لب بر زبان عاشقان
لا از اشک سرخ چینی غنچه از دهنای	کس کس روزی کند بر بوستان عاشقان
نیست از پست خرم و آهنت با که ای جان	بر خضر می آید از تیسر و کان عاشقان
خاند خوراند خیم از تور و روشن خرمی	کرد و زنج آتش زنی در خان عاشقان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عشق تر	جلیب امر و زار شای عاشقان عاشقان
کنج خوشیت کج حسد لبات عاشقان	خوش را خورش با ملاقا عاشقان
بشنو کب دیده جام و زینار چنگ	در پای ختم باده شنا جات عاشقان
مباشن تیر سوس که در کسوت مجاز	گشت حقیقه پست معاللات عاشقان
در میگرد و دند و سر از کعبه بر نهند	بس که که آنجا پست کرامات عاشقان
شایان غیر دولت شای میبایانند	باشند بیک فقر مهابات عاشقان

بر جای هر نظر ز شرفه خوشن چکاند	زین کوز کردیاز مکانات عاشقان
رند و معاصرند و نظر بازوی پرست	ایست شرح جمله کلمات عاشقان
بلکن حسابال حور و شان همان پست	غافل مشوز بهر خیالات عاشقان
جای بر آستانه خدمت متعالم سپهر	کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
ز لب چشم کو بکن کان لاله کون آمد برین	لا لمار سینه ک لایح بیتون آمد برین
چون گذشت از اول نه شکست برینم از دید	مرهم افتاد از جراحت و دور خون آمد برین
از برون آمد درون صد جرح و عسرت و	بی لب شد اشک حسرت و ز درون آمد برین
بیش ازین نکت سپاس را من بر طرف روی	کز حسد و مندان به صیت جنون آمد برین
صد شون که را زبان را فزون با و بیست	سر فروخت کرد و عمل بر چشون آمد برین
پار سپار و سوسه از عمل تور می شنید	سپوی میخیزد نپس و اندک چون آمد برین
چون بمیدان غمت جای نهاد اول	از جلاد است ز نفس لیکن زبون آمد برین
کو چو لب بکشای که خنده بر لب پست این	ز خنده قفل کش و نحق کبر پست این
مهر و زین که رست از رخ سابع تو کلام	بچار سر شرم ام پسته باره بگل پست این

تم جو می شد و موی حلقه کاشن آری	مرا بگرد میانست که حلقه کم است این
خوش آنکه چون ز سرم درو مند شد کف پاست	زوی با پی سرم را که زو چو در دست این
چو در ستوای تو رفعم نزار شدت محنت	بزی ز پای بگویم که پسندای مرت این
مرا نماند در کتاب آنکه سر که پیستم	بر بگذار تو گویند عاشق در کت این
زدم نغمه چو آست زور درون کوپس	نغیر جابست در مانده با میر بر پستان
چون نم سر در دست این که خاک پاست این	بگذری قانع ز من کز چو پست غنا پستان
تدست این تا یلبای حبه جان بدلان	بر زمین نازل شده از عالم بالا پستان
راز عشقت را چو پان و اسم درون جان	چون ز روی نرد و شکس پیچ من پستان
دی حسد امان می شدی و ز سر طاعت خلق	و بگری بس عابک شوخی عیب غنا پستان
از چکانست و ورود و شتم مهربانی میدو	از زرقان جزو افتاده جراتها پستان
نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی	یک با طبع کج اندیشان نیاید پستان
موج زن شد خاطر حاجی ز کوسرهای راز	این غزل بشنو که یک کوسر از آن پستان
آن که زین جهان را میل شکار جان من	مسکین خند نکمبایش بر عین من جان من

خطای زند

خطای زنده بسزی بر طفت عارض او	شانی ز پسنبل تر سپندار غوان من
ای تن جو می کرده در سر غریب وانی	بند قبایش کفش با بر یکی میان من
ای بیض جوی عاشق پیش رو پست لطف	در آستینش شستی فرسوده پستخوان من
وانی بگذرد که در خط منست بی نقطه	خط لبش جو دیدی آن نقطه دمان من
تا قدر خود بداند که با پرون بران در	سرهای تیغ واران بر خاک آستان من
کاتب جوشن جای جد اول کشد بر غنی	در دفترش ز سر سو سیلابش من
پای بسج کل ز کین ترا و امان بخون من	یکی چون لاله با داغ تو سپردن من
پستان غلز ز نام سو چنت بگذرای پستان	تا شاکردن مشر با دار پر پستان من
نی خواهم نبوده سپنج رویی تا شد طاعت	حباب سیل تنگ پیچ عالم لاکون من
فرام کی شود کارم عقل و مبرودین نسیان	که پستانک انداخت در سنگای پستان من
شده طالع زاوج حسن از خود چو مردم	بهین دولت نشد جز حسن طالع پستان من
میان کجا ختمی تو که گرانتر شمش خرقه	توان راز درون را یک بیک خواند از پستان
چو حاصل کز خون دو پستی شد شهر من	چو سر که در پی رویان نمی کیسه خون من

پایه پستان خود بسین روی نیاز من	بود که زمین آفتاب قبل امش نماز من
نخوام چاره از کس که چه صد چاره کی دادم	چو تو بچاره ام خواهی که کرد چاره ساز من
همی رفت از جهان محو غزین زریب کویا	که گری من مر دم از غم جاودان و ایام من
نی گویم ز زلفت قند جز شهابان جود	ز خط و لکنت بروی روز افتاد از من
نباشد در روزی عسکری چون غم من نیست	که سر تازی ز زلفت هست یک عمر دراز من
می آوده پلاس میکده کردم پلاس خود	همین بس برکت در آغوش دولت طراز من
بود کلک من از بجز حشمت پسته جاس	من که مفرض انکشت بر جنت جاز من
تست جز آفر عشق حاصل گفتار من	چهره بخونین رستم محبت آوار من
عشق تو ز آغاز کار بردم درم ز دل	تا بجز کیم دستار حاجت کار من
خاندن من پست شد رخنه بجان در افتاد	سخت درون سیل عشق از دور و دیوار من
سرخ و سوار روی در آسانی است	می بکند آسپان نشد این غم بخوار من
دماغ تو دارم بیل نقش بر دماغ تو	این رقم دولت است سکه بیدار من
چند کجاست گشتند در دهر پسر پستان	پاس شبت را بس است دیده پدای من
بس که رسم جاسا در دو غم از دل برو	جاسپس نام بود و قمر اشعار من

چین در حسن نکلند که گشتی بسوی من	ز چرخ کرده دوز رحمت بروی من
از زخم ما ختم تن لاغر شد استخوان	باز که شد سفید ز سحر تجموی من
بود آرزوی قاطع من خط بران غدار	کردون بر آب زور رقم آرزوی من
روزی که سپسرخ زایب کل من بسو کند	خواه شکیست پسنگه جنایت بسوی من
سرگز نیافتم توره که جود رحمت	صد بار سپوده شد قدمت و جوی من
خو کردم ام هر چه ز خوبی تویی رسد	خوی تو پست جور و بران مبر خوی من
جای شکت کلک محابست جو ختم شد	برو صفت ز خطی دردی گشت واکون
بیا ای پلست که کل رخ می کلک کردون	بروی کل کل ازنی مجلس ملا کله پستان کن
بنا شد شب نشین را دست بر شمشیر	سوی ویران ما آی و کار ما تا بان کن
بسخی میرود جان از تنم نادیده دیدار است	رحمت بنای جان و ادون برین پستان کن
دل من از در دست و عنوان چهره چرخون	اگر مضمونم خواسی نظرش خوان کن
ز خون گریه پست که تینت نکند بنام	رقیبان را بشعل گشتن عشاق خوان کن
پاک جان تا خواسی گمان ابر و نعت را	ز شرکان تیر ساز و تیر را از غزه پستان کن
خراسان مصلحت عشق است و خوبی جاسیا	برای عشق خوان برو ترک خراسان کن

بانی از جان خود جدا بود	بر این برون است بودن
یار و دارون بر پو فاسد خط	من و سپهر بر خطه و قاپون
کرده ام در صفت پیکانش جای	طایفه نیت سیج جا بودن
لب زد شام من نمی بندد	جرم من چیست درو عابون
شاید و می نصیب نیست ریا	نار پیاست پار سپا بودن
عشق با حاقیت نیاید ریا	عاشقی چیست بستلا بودن
یار بیکار برورد جاسی	نزد ما بوجی آشنای بودن
ای ز لعل لب تو خون دل من	سیج دل خون بیا چون کن
آتش در درون مخدنی و پست	اگر کسی ز آتش مردن من
پوخت ز سپردن تمام ای کاش	رو و آرزوی جو جان برون من
خطا بزرگت فزون بحر و سید	رفت در خطا از آن ضیون من
تجو حیدای اسپر قید شد پست	در سزاقت تو ز تو من
جنین سوره تو دیده زیبا و	گشته بی صبر و بی سکون من
جلیس آید جنون عشق من چون	میت در عشق تو فنون من

نقی بر من

زنی بر دل ز ترکان سیر و وار علی بر توان	ز می شوخی که سیر اندازی و پناهی من پنهان
تو میت خواب و من نظاره کرد ز دیده دور دست	جوان در زوی که کل حسنه باغ از باغبان پنهان
تتم ز کرم فرق آب دل بر شعله آتش	گر دیدت آب زین کوزه آتش در میان پنهان
میان مردمان ره پوا شدم از شکست شکر آری	نماند ز راه عاشق از دو چشم خون فشان پنهان
چو گویم چرخ باغ لطافت آن دهان سم	نباشد از این عیار غیر محبت و آن پنهان
بیشتر پیش دشمن است پنهان شرم زنی	اگر با منی میان دوستمان در پنهان پنهان
ز خاک جانی است این یکله در ز زمین کرد	یک کویت برای طبع شرم است پنهان پنهان
ز شک زبانی من نماند فارسی پنهان	چو گویم بوی پرده مشک نهد فارسی پنهان
پریرم بود در دل شوق او چندان که می نمودم	جو آمد در وی و چندان شرم پست از روز پنهان
ز غیرش میزد و در پستم که کجا بدست	گر این شمر سیرت از آمد شد بچاند پنهان
چو حاصل کرد از پسندان لمانی تم جلدت	چو نگشاید در می بر روی من این ملک پنهان
زیر پست داشت تنها محبت زبانی چون	بزدمان رفت بی او بر ز لجامه جان زندان
من بر تو بهارم او گلستان مجیب نبود	اگر باشم باغ و حسر من گرایان او خندان
بمان زنده و جانی نیست ز تقوی غایب	اگر مشغوفت جمال بر من است از جمله زندان

خواجه در مانند فوج پست در نما کلوا
کمر که گوش کنند اهل سوا ز اهل صفا
نمک بر عصفه بود این حد پستانخی وی
ای شده همچو کدو جلا شکم کچک کن
تاشه بزنگه شارسه پرده عشق
دوست نکوت بر زنی دفع قضا بار
تا نیای بر سر رشته و حدت پیاپی

فانکها پیش نما پست زقران و کلوا
آیت کم تر کوزا و زبده شان کمر که او
آه اگر شفتش و اگر زده بسفوف
بهر پرگردن آن پست طبع سوچی بو
خاذه خویش بر پوزان ازین کج و کدو
مصلحت حیات که با پسند که جنگ
دلق صد پاره و حدت نتوان کرد و زخ

قیمت خون و مسلم یعنی آن است و بار
تو خود بگوی ز روی تو روی چون پیم
نشان ز قربت او پست عند این بیان
چرا بر پس زانوشنم از هم جبر
پوال کرد فضولی که جونی ای محبتون
مرا زود جداست جرم که بیله
مرا امید شفا گفتی از لیم جاپست

که خرم جسته روی نیست مازاد
چنین که پر تو روی تو تافت از سر بو
و کرد خفته ز اچست نشسته که کو
چنین که با تو شده منشین و هم زانو
ز یاد خویش جدا گشت این سخن کم کو
چنان شده که نما تم که این ختم مایه
جیبی است طبعی کفایت کار خور

سایا حشینه که چون واپس ترا آمد روز
روزه واران سه هزار روی ماه نو
عمر ما در پی وصل تو بسر پویدیم
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است
آمدی بیدستی که پیش پیلے بروم
پر توی گرفت از ما درخت در شب آرد
مرد سپوا شود از عشق جان کی کسیند

عید از ان نزع بر سین و منع کرد بدو
ای خوش انگه پس که بدر کن قبت کرد
عمر که پشت و بجای ز پسیه ای کج بود
در حق او چنین اهل عشق من مشن
بجند ابر تو که در آینه بار و در
سما غایق شود رویش امان که بر تو
جایی و عشق بیان سر ج شود کوی نشو

آن تند خور که آمد خون کینست زانو
سردم چه اندر دو دامن شپش پیش
طاق رواق عیشم کرده و جوا که کاش
گرزان دورخ کشاید برقع درون
شبهها جو دور از ان مرغ پنم با برسم
سر زدن جو سوی از زرد پست عاشق
جایی ترا پسند خبر چشم رویش خود

گر خون من نریزد خونم کج بود او
چاکا پست جیب عالم از شکم امن او
پنم نشان بر پست از نعل بو پس او
کس بر و خور افشند پرون ز روز او
کز برق آسم آفتاب آتش بزم او
بی درو تر سواد ایک سو جی بر تن او
با او هزار رست بر چشم رویش او

آنقدر است سرانظر که کاکلی تو	روز پنج کهمان کرده سپید کاکلی تو
بر سر موکب خورشید جبینان تو	بندوی چرخش بر سر شکر کاکلی تو
رفت بر باد سوار شده جبینت ما	می نازد و چیر این رشته که کاکلی تو
دل صبر که در وقت در فلک نشد	دست بگیر دل افتاده بچسب کاکلی تو
تا سوی خورشید کشد دل ز بند روی زمین	رسن آویخته از ظلمت کاکلی تو
سر نماند حسرت ز زاره تو سپید کن	با سر که فلکند پست بر کاکلی تو
چون به جای ازین سان که شود و دم	که خط سبز تو که زلفت تو که کاکلی تو
خورشید و ماه را چه برابر کنم تو	بنشین دست که دیده منور کنم تو
مسکین شمار پست ز نخلان تو زلف	پیش آبی آسائیم معطر کنم تو
بگره میان خویش بر حاجت که من بجا	تشبیه ضعف این تن لاغر کنم تو
با هیچ آفریده ترا نیست پستی	ترسم کزین عتبه و دیگر کنم تو
رویت هست و اصل تو که شود و چرا	ذکر هست و حشمت که در کنم تو
چون میردی ز دیده بصورت حاله	کامینه خیال مصنوع کنم تو
تقریب ذکر جانی و تقریر حال او پست	چون وصف عاشقان سخن در کنم تو

فصل بار شده کبکشا چشم آفتاب	در خط سپین و دورق لاله کنکاه
پین خط سبز سپین که تیزه حرف لاله	چون بر کمال صنعت صانع بود کواه
لا لکن از میان افنی بر زه پست سر	دارد برای سینه سپی شکل لاله
خواهی که سر حش بشود مشکف ترا	سربان ز کمال بر آمدن شمع سر کلاه
در حال صحت رازی عالم اگر ترا	پست است شبانه بر لب چون تو را کلاه
در آب جو تشا بر امثال را بسین	ز انجا قیاس کسب تعبای حال و جاه
جای جو نیست نعت تباعض خدای را	زین پس بجز خدای خود اندر حسد نخواه
ای ز سپین خط تو بر کل نقاب خند است	زلف شکر کت بر اوج مظلالت است
بعد تر واری بیخ لاله اقم خط لب است	شسته مشکین لبت و بر آفتاب خند است
از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه است	بر امید آب خود را در سراب خند است
از لطافت روی تو خطی غایب ز ریخت	سینه تر که میا حکس اندر آب خند است
طرح چرخ که شوی میانت را کم	بر رک جانم خندان چرخ تو با خند است
دل که از غم نپخت بر بویش من خود خند	همچون پستی که بر تشک کباب خند است
ای خورشید آن شب با که جانی روح با پست	چون تو و آنف کشته خود را بچاب خند است

تا به کل باز کار می نقاب انداخته	بیل دل داده را در اضطراب انداخته
ز کسین لاله روی سزده پنداری بخواند	پسته افتاده ز کف جام شراب نماند
چادر کاغذی خود را شکو و پست شوی	کرده صبح و چاشت که بر آفتاب انداخته
مکس کل در آب گل پرین همانا کفر خنی	پیر من کرده برون خود را در آب انداخته
تا بای سر در تنی خیمه عشرت زنی	پس که شایخ از سایه چون شکین گلاب انداخته
بر سر خنک است بر اینک که در آب شمر	تیر بان بر سر خود جاب انداخته
کلک جایی تا سزاف بچرخ بر است	ریشک آن در جعد پسین سچ و آب انداخته
بهر طشت ز لطف تو آید شب سیاه	این است آن شبی که بر است از سزای ماه
بی روی تو شراب مصیبت کشیده ایم	کز آنکه روی و انکس و آن مصیبت است
انگس که راه بر من چسب برود دل زو پست	سرو نیست خوش خرام و پورا پست
پست این سر کفایت بر رویش بگردد	راه من آنگه در دل و جانها پست کرده
آن شاه دل نواز که سر جانوده روی	ذلت که آلوده و خورشید که الجبابه
دل را برده و کون خرابه نیست مقصدی	روحی فدای مقصد قلبی و پستخانه
جایی که کوک غرق کفایت از آب پسته	کین آب پست از دل من غلظت کفایت

من که از سوز دل غمزه کشته ام سیه آه	پن جو اسم سپرازه و در دل این سپاه
گریه کو نیک کفایت ز شوق رخ خوب	چند دور از تو بود دیدم غرق کفایت
خاطر از شغل خسته دلان بجز مدار	پادشاه را بنود چاره ز غم غای سپاه
کرده ام جای بر خنک کفایت ترا	جایی آن دارد اگر کمر کشم از آن فرج
سرور از پد قبادی و برین فتنه کفایت	وای اگر بوسه آن بر شکستی طفت کفایت
دل ما کنی از لطف و در رخ پسته خوش	کس ندارد دل در ویشتن این لطف نگاه
نیت کن محرم راز و منش برده خوش	لب بینه جایی و این راز سر و کوی نگاه
ابروی تو هر که دیدی ماه	زده نغمه که اله لاله است
از خوش گشت دست است	وز خوش حسرت کفایت
خواهم هوای تو بستان را	مکن نیست ترا چون هوا خواه
می بچیت با نیت لیکن از تو	امشاهه پنجن سپه در افواه
با با جبرود که کسی که اسپه	زاینده کسی نباشد آگاه
سر کسین نماند در دست روی	کی پست نماند بپسند جابه
جایی که عسکری ز جانی است	قدح عسکری ز جانی است

بختی و حسن زنی انکسوانی الله	با انگ خونین دور از تو ای ماه
مردان دانا رندان آگاه	رو در تو دار نماز دین و دین
دست آرزو عالم ناکرده کوتاه	دامان و صلت نتوان گرفتن
لطف خرامت بر من زنده راه	هر چند کیرم راه سپاست
کامم بر آمد بر وجه دلخواه	از پس بزه خط بر عارض تو
وز فرقت آن من می کشم آه	تو می کشی سیه از پسینه من
لوحات عجبی فی حب سواه	جان داد جاسپه لیکن جانا

گر خرد و در کجاست کله نتوان ز خر کله	وا غط خرسپست و الجمن و عظم کله
راه پیمای حس بود آواز زنگوله	از صوت طفل خرد تو ای جگه کنی
بزد در سر منی و به از بانگ و مشغله	آسوده که مجوی زوا عطا که غلغله
کی کرم شب پران کند کار مشغله	روشن نشد ز پر تو کنتار او در پله
از هر سید عالم گمان میکند چله	شیخ حمیده پشت که آرد بگله روی
تا چند ترک فرض کینه بهر نامله	فرض است عشق و سر چو بر عشق نامله
لیکن هیچ باز سپید کس سله	جای رساند سلسله خود با بل خمر

سپست الجمن با حمیسی پر کل و لاله	کل عارض با حمیسی در و لاله پاله
افسوده جز زاده سپست کمندار خدایه	از پا حجت این تازه جن آفت زلاله
با عشق بی لیک گرفت	عارف ز دل صافی و واعظ ز زلاله
می ده که کرده شد بدلم غمخه آیام	آب است و روان چون بیکو ماند نواله
حظی که مرا میر سپید از زولت عشقت	بسیج همه روزها سپست و بلای همه پاله
گر ناخوشی از دوان یک بوسه بجا سپست	پیش آریست تا کیم این پیع اقاله
جای مطلب جو دوت شعر از مد و فکر	کاین کار باشد آهی است حواله

ببین پایله نزلان بروی مشت ز زلاله	بر روی مشت قدم نه بروی دست پاله
حواله بود بوقت کلم که درخ نمایی	اگر جو کل نکشی پرد و با ضرات حواله
بیزم عشق تو سپست نغمی ام ز پای تو مطرب	می ام ترشح دیدم است و می ترشح ناله
جو سفله قدر ندانند جا امتحان جرگه است	جو بیک شناخت نماره است چو جوان
چه باک ما صاحب دل را ز کف و کوی فریب	چه بیم جام فلک را ز پسنگ ریز زلاله
رموز عشق بگلک و ورق جگه ز نوبت	که قاهر است ز سر حرف آن نمر پاله
بیشق بره جاسپه ز دست چکان سپست	ملاست همه روزه است و طفت همه پاله

در تخم مرغیت چندان آب که خون در سال چونیز دبی تو از گشت چمن چون ساغورم بر باغی که سپوزم بی تو از زال که باک آنجا جو جان جا در علم داری سما نجانا گوی لبت رانیم جانی و ام و ادم پس از مرد حوالت کن من چون در مزاجت گری از بخوان روی کن جایی که در پس شش در کون افتد بجای خون تلم پر کله پر کله و در بزم گل خون جگر از پناه لاله که چون بان که از تو زاده کریم در سوار لاله که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم غلام سپا جاناک از جبران سپیدان و ام را حال که دماغ تب بجایم پر که بر لبهاست بخال جوان چارده ساله سپید چارمه ساله	بی عمل تو دل مودن سپینه غمهای تو بر دهمیرم از دل مرغ دل من ز روی و خالت سر زود تو لم کیام مهرت شو پاسی و دیگران که مردن جاسی که بود سپاه گلکش سر چند بود در غنینه در بحر
خون اسپت جوی در کینه که راج سپاه شد خسته نین از خسته من ماه چیده چینه آزما هندو بد اسپس کینه من بخودم از شراب دین بر شاپه نظم عشرتین شمرش بر سیت در سفینه	

غزال من که لبش رو بسزی آورده چه گویم از خط بر نش که کرد چشمه زوش بود زود و خطش فتنه سر سر موی ز آفتاب زود پرده شب این عجبیت سپیاه شد لب شیرین از مشکین خط سپیاه رویی صاحب لاله که درون بر مرد دعوی عشق است جایی از خند	بمیزه زار ختن مشکبو کیا خورده بنفشه ایست آب حیات پرورده بد فتنه ها که درین دور سر بر آورده که بند و آن سر زلف آفتاب پرده کسی ندید به شیرینی اش سپید پرده خط طار تبار و زرشان سپید کرده بر آنچه میر سپ از دست میر صد
دوقت کل ترک می و جام که چه هللن آرا سپت کل تو بر شکن می پرستان همه در قصر طرب پسین عشق مکر باز حسد کوش برتست و عا که یازا کشته زلف تو ام روی نویش چندانان لب طلایی عای کام	دور ای ز تبار کل اندام که چه تور از باد کلفت ام که چه کر کران جان ز آرام که چه نکته خاص بر جام که چه زیر لب و ادن به شام که چه مرغ بسمل شده را دام که چه شش اسل کریم ابرام که چه

کل راحت از شاخ پن در جلو باز آمد	شع ناز خویش را بیل نوا سپار آمد
وامان دست و کفش از لعل و زهره پر شود	زین سان که کجوز زمین کنجینه پر و زار آمد
شده لاله شمع نرم کل اینکت بین پروایان	ریزان شکوفه دم بدم سویش بر و از آمد
بر ننده دل کز جام گل خورده می ذوق داد	مشیا رفته تا چمن پیست و سر ناز آمد
در کارگاه ماستقی بین نور پیمان بنام خورا	کل تخت منظوری زده بر سپ نظر باز آمد
بر نیکه دان کز بلیان جون کرده گوشه سانیل	در کوشش جانش نکست از زره راز آمد
زاد از رخان از چمن زنت صدامت آمد	صوفی بر غلطان شده و بنال آواز آمد
امن عشق و پستی از انزل آورده ام با خودی	انجام کار هر کسی بر وفق آفاق آمد
زین شعر نوشد پر شکر جایی خورسپان	از گلک سیدی نکته شیرین ز شیر از آمد
جو حلقه دور انقی بر منبت تنگ شده	که حلقه سر زلفت تو از منم خنک شده
بجو عمارت دین از اولم که این خانه	خزای کرده آن ششم ششم شک شده
جرا کتم پی هر تم تنگت از دل ریش	که در سم دل ریش من این تنگ شده
دمیده کرد عس از تو خط بیان ماند	که شاه روم امیر سپاه رنگ شده
ز لوح ساده زود حرفت آفتاب دل	بناک جان من آن خط مشک رنگ شده

زالال حیرت لطفی عجب حسسی نامم	کرتن جگه ذات از پیغم و دل سپید شده
قدم در سنجی راه طلب کفش جاپی	که پای سیدی درین سپنگ لانگ لنگ شده
با بچشم تو سپهر مرده کرده	خاسته مردمان سپیده کرده
سپال تو چارود نکرده تمام	نام تو ما چارود کرده
روی تو حجب غنا و وزان	در شب تیره کار کرده
مهر رختار عالم افروز است	چاک در حجب صبح کرده
عمر پس کسی که در نظاره تو	رفت بر باد تا که کرده
پادشاه سپاه چسپن تویی	تا فلک عرق آن سپیده کرده
عشق با چون تویی اگر کند است	ز همین جاپی این کند کرده
دخت را ز نخواست اهل توبی	که روشن نیست چندان و پشیم
مکن از خوان وصلت منع پایل	که خارج باشد از قانون توبی
منعت اهل معرفت آمد نزدیک جن	که آن مدغم بود وین مدغم نیست
اگر حاجت بشع افند ثبت را	ز جان شسته دم و در جسم و دل سپ

چو پان آیم برون از تیر عشقت	که موسی بود سرگردان در آن سیه
چو با چشم همه کردم بدین حرف	ترا بر آن خط رخ خویش تنبیه
بس خود را مکن جاپی ز زانده	که پیش از آن خوش نیت تمویز
ای بچسپنی رخ تو از دم به	قصه ماه با تو کو کس به
بد آن چسپراکم تشبیه	ترک تشبیه نامو بچه به
گرچه آمد مشبیه به خوب	میت صد بار از آن مشبیه به
تا شدی تو عنبر ز مهر جمال	چسپن یوسف نهفته در چاه به
سهره فان خوشش آید از راه	لیکن از عارفان اگر به
قصه اهل دل همیشه خوشیت	ذکر شیخان شهر که که به
در وطن ذکر کعبه جایی چسپ	خیز کن گنت و کوی دره به
تا جو مستح با دل پر خون شد	کام پستان زان لب میگون شد
تا نخوری غوطه بر برای شگ	طالب آن کو هر کمون شد
طره سینه بود هم با توشیح	چون تو از آن سلسله جسون شد

از شکم

از شکم ما پسته برفضا	دم خزن ای شیخ که ذوالقطن شد
گفته از نیستی ام پر چو پسته	لاف پری چند زنی چرون شد
رو بغزونه پسته نهی از پسته	کز همه در سکه افزون شد
جایی اگر حلقه عشاق را	سرسندی شکر که سپرون شد
چون سواهی بلخ با این شکل موزون کرد	از لب خندان در غمخون خون کرد
بر بچو نیست این گل کز آن دام جوگی	پرسن را بر کنایه جوی سپرون کرد
بیت هم در آب کس کی که برشت و شولا	جادرون آب با اندام گلگون کرد
بود پابر جاپان که صبرم میباید تو	کو را از پا میال حجب با مون کرد
سره خزان را بود یکسر تو تنها در آن	وز همه بر سر منبر کالی افزون کرد
دل زد و در خط تو سپرون غی آرد شدن	می ندانم زیر لب زارش چو اینون کرد
می در بوی جسون عشق جایی در آن	کو بیی استمداد فیض از روح جسون کرد
بتی که بود جو جانم بسینه جا کرده	گرفت راه جدا پس و دایه کرده
برای حکم جابا جان زتن آنرا	که بجز جان زتن او را ز من جا کرده

لونی چو آینه رفت آن وطن بد از پر بر بخت خون بر هم محبت از خون تن	گر دیده آینه این چنین صبا کرده برین محبت چه خونها که زیر پا کرده
نقاد بر بجزو شدن بروی صدر پدل سزار جان کرا پی نه خنجر او	به نطف کرا که رفتن از قفا کرده که بنده سینه مرا پر پستی صبا کرده
چو در قیاس خال است وصل زبان ای نامه ز خود بخود نوشته	بجز ساختن وز نه وصل خوبی و اگر کرده در وی سر نیک دیده نوشته
سردم صنعت ز لوح پستی در نطف خال عارفان را	صد حرف پترو ده صد نوشته سیر انزل و ابدا نوشته
بر صفتی احمق سه پایگان را در خاک دمیده جان و نامش	آیات قبول ورد نوشته سیرین بر و سپرده نوشته
از کل نبوده روی و و صفش این گفته بعشق خوان که چاه	کلید و لاله نه نوشته از عشق نزار حسنه نوشته
پرو من بر رخ گل حسد برین پایسته	کرد و سلسله زلف شب پایسته

من گرفتاری اهل نطف از بهر ندای با خیال لب میگون توام وقت خورشید	دیده بر چرخ آینه آرای مست بر کنم ساغر لعل طرب افزای مست
تا در افشار و صلیم دم از حجب بران چسب خود بر دل سر سنجید ری عشق	ز سر در طعمه مرغان شکر خای مست عشق تو کج نغیر پت بر جای مست
و لم افتاد عشق تو ز خود رای خوش بخت جایی که نظم بنایست که مرو	دماغ بر من بجای دل خود رای مست قول بر کوشش تو بر بخش پای مست
چه بود از آنکه کم از کجک خوش غلامم بجس باه تملی نه نمانت ز بر روی	کو بتر جایت اختیار تیسر کام نه جو ما نه تو بمن کم کم مستام نه
هم تملی عشاقی پنه کنی تنگ منه غلامی با پادشاه کشور چین	جو موجب است با من درین مقام نه چه شد که غفلتت حال این غلام نه
پسند جو آسوی و چشمی که رونم در دست مرا بر چشم علیک از لب که بارت	چنین که با من از خود رمیده رام نه جو تو ز سپنگ می کوش بر سپلام نه
ز جام پی کینه اعرافن جانیست ز چاک جمع مریدان شیخ جام نه	

ای ماز آتش بود ای تو جان چو هست	پرستی از تن تو از دل ز جوجان چو هست
آتش دل بر زده از پسته چاکم علم	گفته و لغت از کربان با پیمان سوخته
در میان آتش با کیم ز دیده از تو دور	اشک پیدا خرقه کرده داغ چنان سوخته
میفرستم سوی تو در شرح سحران پند	از سر شک و آه مضمون شسته عین سوخته
چسته زار آتش کان کیمیه وصل تو برق	در پیمان آتش افشا و بنیاد سوخته
شمع گل کرده آشتی تاب تو بودی سر سحر	بجو پرواز سحر سخنان بستان چو هست
جون ز جایی یک غزل سوخته ای اشک غزل	لب فرو بسته قلم بگشته دیوان سوخته
خوی خوراک کرده چون غنی نیکو کرده	عشق تازان را بجز نیک به خورده
کر چه لاله در چمن آمد و ز یک گل دور و دور	سره و راه عشق خود یک رنگ یک کرده
تا نماند ی چوین را بر و بچسبده تو انم ترا	رفتن در محراب من از چمن برو کرده
بو که زوزی خویش را در کیمیت باغ خوشم	کز تخم ز لاله و بار یک چمن بو کرده
سز که چون افشا و سر و از شک بالایت در	جان بگشخت چمن جا لب جو کرده
شده سر زیم خواجی حسین خورای غزل	نیست بی موجب که جایی ز غزل کو کرده

خوش آنکه بود ز تو تا نام بری فانه	بگاشته که شدم سپه رخ تو دیوانه
ز آتشهای عشقت چه حاصل است مرا	بزرگ گشته ام از میر و موشش چکانه
مدیث وصل تو شرب ز موشش می بودم	بجو آب می کشد آری پهلای چکانه
با کج کنسکره وصل جون کسب پرواز	جنین که شمع زو آتش بال پرواز
غیر مپر پس ز پیمان زهد رندی با	که داد و پست ارادت بدست چکانه
ز زلف و لکنت تو که چه ماند چسبیده	سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چکانه
روزانی کس از چشم در نشان مردم	جو امر خدمات نیا ز مندا نه
اشی کل قدرت پیکری از سپهر سار است	سردم ز شامان لشکری سر مات در است
تا شد درین سپاس هر اسر و قدرت بالا	سر خط طوفان باران بالا رخسار است
چون آفتاب اینک شراب اندر پیمان	رویت ز آفتاب از شراب اندر پیمان
چشم ز خون شد موج زن بین لاله چمن	زان خون که ابر از چشم من بر که در چمن
ز شکم که از دل سر زده نقش قاهر ز زده	خوین کیمیا سر بر زده یک قطره سر چکانه
داده رقیبت را مان از چرخ دور زمان	با دایمانش ز آسمان مرک مغفایان
زین مان که بگشمت تیغ کین سردم گشته بران	شکل که ماند زایل دین خون کینا غشمت

در...

امتیازی که مافصل کشن تر و امتنان در کوشش بای کز آن غایب روان بخشید بر دل هر دو جان	ماکت مشک او بر روش بان بر ریانه نوبلی بر وزین سپهر خان روح سیکانه
مایم ز مشرب معانه همواره پی منقار کوشیم	در کوی معان گرفت تاز بر نغمه چنگ با چینه
مشقت تراز کورین نیم تا هر که زنده بخشک خواند	غافل مشین ازین تراز این تازه تراز را فشان
از پس حق عهده مانده جای پی که ز دیدن حجب بود	کی راه برد آن یگان در رفع حجاب جاودان
چون دید که آن حجب جزاوست ای جو جان در دل من جا کرده	بر عاقبت حجابش از میان عقل را عشق تو شهید کرده
هر که از در رحمت دیده نعت کی کند روی قاشا پر نعت	پشت بر پشه منور کرده سر کرده ی تو قاشا کرده
بست ترا دیده و چون بر منان بست ترا دیده و چون بر منان	پیش تو سپیده تناکر بست ترا دیده و چون بر منان

عاقبت کرده و بجز عاقبت دین در پی وصل جو تو مشک خطی	این جو رسمیت که سپا کرده شهری از سپهر چو مستلم با کرده
تا کند فکر دمانت چای پی عسر در فن سمیت کرده	
ای بیالای جان مسم آستان است قبله حاجات	کوته از وصیت تو زبان مسم آستان تو آستان مسم
چون تو از ک میان بسی دیدیم بود شکر از شکر و شادان پر	تو دم بروی از میان مسم بست لعل لبست و کان مسم
سر کشت بی و فاکان پی برده چون قیله چسراغ واغ ترا	شد یقین عاقبت کان مسم شکل زن نغمه آستان مسم
از کین عاشقان کو چای پی کرده نغمه آستان مسم	
منم عاشق و سپل و مبتلا کشیده پست خوان بلا عشق تو	ز عشق تو افتاده در صد بلا زنده عاقله را بان خوان صلا
زور و قیامت در با ز داشت سر و غمت در حلا و ملا	

کی آید طاقت زود پستم جوین	زوم و پست در تن تما لا تما
مژوغ رخت از پس صد حجاب	و در دین را غور و دل را حجاب
جور اندی جنین آخرم کاشکے	نی خواندیم پس دی خویش اولاً
ر پائید با پس غم دل برین	قان سشیت فایمخ و الا سلا
انت شمس البقا و غیر که فقی	کلی شی و سواک پس سینه
نیت امکان باط بسپے تو	تا کمر و در باط امکان پط
نیت جزشت کل زکاگت	دپست کرد و عفتش بیذقی
کرده و عده دوای من لب تو	چون بگویم و فای و عده زوی
کی من این و عده کرده ام کوی	این بود آسنه لده و الکی
با تو سدم کجا تواند بود	سز که از خود تھی نشه چون پط
بی خود کم کن از میان جاپے	تا رسید فیض عشق پے پط
پایاک صدای درای و بانگ صدی	سوی و در خبر از قرب سوچ سلی
پایاک اگر با تو نیم بلدی پست	پس پیش سوچ سلی نمان آن اولی

بیر عشق مرا نیت و غوی جہان	نذا کو اپست که من مدد تو دین
جال بر در اختیار کی تو لپے دید	مکرده چشم شهود از بخار غیر پط
صافی مشرب رندان چه بود زانجا	نیافت بهره ز مرآت و دید آ
پساع قول اپست از خودم جان برین	که بازی نشما پم اپست راز بی
زذوق عشق چه غالی بود سخن جاپے	چه بود وجودت لفظ و غراب سینه
بداک اونی یا غایه سینه و اپط	به دخت جان من از جان من حیطے
اگر خوش کنم کو سی ام که چن بری	و کر خوش کنم رانیم که بی بسپے
جهان صحیفه چسب و جمال لم نزل است	وزان صحیفه پر چه چسب تو سینه
چگونه از تو فایم عجب که می چنم	بیر زهر حشم زلفت شرار پط
تو بر جودی و من کشت تشنه لب بی	بیابا که کنم با تو شرح تشنه پط
زخج روی تو روزم تمام نیم شبست	عذر کن از اثر نامحسب ی نیم شبست
عرب زراد بود بایر و یکیت جاپے	بنا پست نعل او صاف حسان پط
پایاک صدای درای و بانگ صدی	سوی و در خبر از قرب سوچ سلی
پایاک اگر با تو نیم بلدی پست	پس پیش سوچ سلی نمان آن اولی

پوده پیری بر پای خم و زرد کمره

وقتی عشق نیکوان بودم ز بود و خویش کم	اکنون بخود در اندام خوشی وقت آن کم بود
آس بر اینیم ز بستری بی پستری	در خون غمده سرشبی چشم ز شب لغو شد
خون بسکه پالوده ام از شکر کمان عجب	بدین دلت صافی نشد با این همه پالوده
با خود فروشانم بمن همسر که من قلم	دارد تفاوت در بهما بازاری از محمود
دل پا و از نظر شب پا بوده ز در طلب	با دولت اردت خوشم زین پا و بود
جایی نشد در عاشقی زانکه دروغین سخن	کامل عیاری کی رسید پس از روی نمود
تویی آن آفتاب عالم آرای	که داری در دل سر زره جای
جمالت را عمارت در عمارت	غمی کجند پیوی ویران آری
پوشش از ما با نور رخ خویش	په کجی خورشید ما بان را میندای
میان ما و تو ما ایم پرده	کرم کن وز میان این پرده بختی
خرد ز کجاست بر آینه عشق	پده می ساقیا این رنگ پرده
جو جانان جانان است جای	جهان در حبت و جوی و میانی
بزن در دامن آن جان جان است	
منه دیگر برون از خویشتن با پی	

آمدی

امری و اشکم بخانه روزی	لغت ما کان مستقی آمدی
دستگیر درین کیت لبیب	با لبیب القلوب نشد جلیبی
با رحمت زنده کی غمی خواهم	کیت روی زیدل من جلیبی
لامع است از جمال طلعت تو	لمعات کجستی احدی
سر چه آمد ز تو سمنیک است	لیکن از نا کزیت رنگ بی
سز عاشقان است ز کجاست	عیب ایشان کن بر بی حسدی
سر چه است بول تپتای زاب	سعد ز است پیش عشق و زودی
کی بری بی کس و حدت عشق	چون پیسجه متقیه عدوی
مایه دولت است عشق است	جایی و کسب دولت ابدی
بما وچ حسین چون رشید و زدی	ولی همسر که بگرد ما نکرده
از انم چون شفق در خون کسب تو	نهاد است آفتابم رو بر زده
شود طری بره عانا بی کس	اگر طومار عسرم در نور زده
ز خون عشق تو جسد غم خوردم	غم غمخوار کان همسر کن خوردم
ز سر تا پامه در دم ز جسد کن	بیا جا که تو در مان در زده

<p>بر روی با غمایت کشیدم پشیمان گشتن از آزار جا پی</p>	<p>نگردی سرگرم چنین کردی بر سپه و گزند که کردی آنچه کردی</p>
<p>چشم چشم بر دور گوش با و ز پانی که چه بر جان ما زده ام در کج چشم آه کشادی از حسرت نماز نم بخوابت بسیج ما و از آن باشد بی قدر و مست و لعل تابنده که است از نورم بگشاید لطیفی از پسته با کاسی تهریز قدوم تا قدم در گلینه جایی نهادی روز و شب</p>	<p>روزهای ز راه حسرت بر من بدل از چون پیدا و از پاست بر هم غم و غم یک در است بروی من درین محنت و ای با و است که از وی پای کی بزود رغم جاید را برویم این در و در گشاید باغ پیمان دیار خویش لطیفی تا پی چشم خود را از آستان خویش بشد سر پانی</p>
<p>خرم آنکس که بر روی بره سبکی سر بر چو شسته بهت سوس از غم خویش تا بری عبد بر نسبت از آدم کس کم زان از وصل یا حسین نفس ای مرغ سنا</p>	<p>تا درین راه نهی پانی جلای باشد اینجا سحر چای صلی و با اله عبد الله الی آدم عبد آفتابی که تا شاکر بستان ز شکاف تپنی</p>

که بوز

<p>گرچه از محل سبلی ز پند بانگ درای آید از نور رخت ز زرد مار کلیم نیت جز حکم تو در کشور ما حکم تا لب جام شد آلوده ز شعله لب تو زند شد جامی از آن پیش خوش جان سخن</p>	<p>شادم از قافله او بقام چه نعیم الله که تو از شعله آن شستی شعل تو روز بود شعلی و شب عسپی فی زنده مرغ دلم پر بوی کپک شاید از نام پراری بیجا چینی</p>
<p>حی و چنبر از گل نسیم صبحی بیت اگر دست نیت کن با و کرد بر شش آه که غم سر پیک کنون شکو ذمین و بخشه بلای و با و آور عرب ز راه می راه من ز دای طرب یابک چنک بگو گاهی چرخ از حرم بر ج طبع تو مایل شود ز لطف و سپهر جز ایت سوی تو روی جهانیاں بود مزانق ناز جای ایت این نوشته کرد</p>	<p>ز گشت باغ میا سا بعد سپهر بقای محتره و کلاه تپنی بر اجنبین پند ناوک سر ز پی ز روز موی سفیدی و عهد شتی ترا ز بسه اسب حال این شتی فدک روحی و قلبی و آن اکت فدک غایه قصدی و منستی اگر ز مبتدا فاق و کید حسرت بنوک سر ز راه از شعله بگو کپک</p>

تباکی بر بسم جون ماه و از من روی سینه	بر کس مشک و سیر می با من آتش و آینه
گشای سر کج بناوی را کمان سپاسی خود	مراد و در آفتاب ز پیش و چون تیر ترا
شب از خواب بر ویست جو نام بر براه	کم بر پسیند از اخن سزایان شکل چرا
کم شرح که غماری خود با تو می مشکل	که ناکشته اسیر چون خودی این بکشته در
کون خاک پترم دور از دست بگذر با باد	بشبا زیر پهلوی سگانت تو سپیدی
نماند جوش خون غماب و غمایت جرم	بجوش آید و وای یک انگشت من نان گشته
جز در راه ولت نهر باقی دل نماند چای	بجوری و بجوری بی خودی من چای
جفاقی تازه مش از فیض تو ای بر نور دوری	من لب تشنه را تا چند بهر قطر سووری
سید شد روز من زین غم که کیم ز غم سیر	نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن
ز آب خشم رخ امسند و خج آتش زوی	معاذ الله که باره در کاین آتش زوی
ز جنت لبری آموختی دل از سر بردی	چرا به کلزلب مان بخش خود دل داری
سیلانی ملک نیکو بینی خاتم لب علت	سباد او پیر از خاتم لعل تو سیر دوری
شد آسوی دامن سر کس آن کا درین محرا	کمند است اندازنی و مید عزت اندوزی

زیناک حبیب جان جایی کنی کم غصه آفر	بران چاک از زانو اما و صلت وصلی
بهر که پست جوشیر و مشک در آسیری	مرا به پستی و از من ز دور بگریزی
سزای حیل کتم آرزو سپم بصحبت تو	مستوز پیش تو من نشسته بر نی
بکش مرا و کن قصه و یکران آه	بقصه کش تو من خون و یکران دیزی
قطره ات دلی او نخته بر سپهری	بنوده طسه مشکین من لاری
بود زینک خیات استخوان من گشته	پس از وفات اگر خاک قابلم بینی
ز فرق با قدم فتنه و کا به قیام	سزار فتنه تباراج ناکم بینی
بلای سینه و دین نماند نیکو جان	نه طور عسل بود که با سپهر بینی
عشق تو منبوغ ساپخت و فتر عظام	بر ورق مانشت حرف سینه نا
خالت شد با وحیت بر قدمان کت	جاء در ویش بر خلمت بی جا
در در خود کار خاک شدیم مستوز	از سر او کم نشد خنوت خود کار
بر کس کند از دعایم بهر تماشایم	جلیس و اعظا گرفت صورت ننگار
مهرم راز تو نیست کس جلیس از شونه	خاک صلیانت نمان در محبت عا

نظر گشت مطنین در کشف عشق تو	رپت زانما رپکے ماند زلوا کسے
حاجی و نظم لب کز پی بترش کند	و چه قرص صحن کی تیر فلک خاکسے
پای عشق پر غوغا که درم جا فرو آسے	غم آری جان کدازی عمر کای محنت افزا
چه کنم - لو حش الله جان سحر پرده آید	جهان بازی فرحی و عالم را بار آسے
تو چون غمخوردن جلا خرت بر غم خست	که با داغ تو همچون لاله خالی گشته صحرا
ز شوق این زون قه بیل در نوا سازی	بر صفت اهل میگون تو طوطی در شکر خا
شبکی ابر است تا تر آینه باشد	که خود را رسم بخود ظاهر در آن آینه بنا
تویی در قالب جان در جان با یز شاد	تو چه در سپکر ما دیده و در دیده
بجز نپار پستی نیست بجز عاشقان جا	بشوی آلاش نپار پستی با پاسا
گرفت خاطر از عاشقان شیدا	که زود می روی جان و دیری آسے
زمان وصل می که تیر است و مجر دراز	و کز غمزد درین محنت شکر چسپ
برون خفا و دلم بی رخت زرد و صبر	رو امدار که کارم کشد بر سو آسے
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزد	بس این که کوش برقع زود در نما

باستان تو ام مجبور سپتا و در پای	بکوش طعنه خدمت بهر چه فرما
کمن به نیکو شیرین چه طوطی ام تحسین	کمن ز لعل لب و درم این مشکوفا
بکوی ز راهی آسود که مجو چاسے	قدم برون نازین کوی با پاسا
شب که رفیق ز برم مونس جان که شدی	مردم دیده خوانا پیشان که شدی
بهر مهملی تو ما یه عشق که چانت	و ز لب و خط نک سبزی خوان کز شدی
همچو گل خنده زان رقصتی و چون برود	گل خندان که و سپر و روان که شدی
پس و حبشی و زین حال و دین بهر خدا	چون رقصتی ز برم بود و زینان که شدی
من شدم بی پر حشر ز بس سری و	تو بان ناز و رفیق بخت جوان که شدی
رازم فاش شد از ز بس کبر و	تا تو شب محرم اسپار نمان که شدی
میج برکت جاسے نهی کوشش رستا	یار باستان ز چمن چنمان که شدی
بهر نیک آد از پدا و در سپتا	باشد بهلوی دل سر اسپتخوان کفی
از ناله دما دم منر بوده شد ز با	می ایم ز آسمن همچون چسپ با
عیری به پیش ترش بودی نیم نشا	اینک بسینه سر با از غم افونشا

از تاج سر مبدان عالی در آستان	زین آستان نباشد عالی تر آستان
آسی که در زمان سوز و فوسید	بهر آتش جانم شد آتشین پستان
باشد بهار حسرم آن رخ ز بر خط	یارب مباد مرکز آستین ز رخا
از ضعف مجز و سپهری طامی ز باقی	ای وای اگر نگیرد دست تو جوا
ای خواججه جوی شب قدر است	مر شب شب قدر است اگر قدر بد است
روشن تو گویم که شب قدر کدام است	که کند تو اوراک شب قدر تو است
آنست شب قدر که بر جان محبت	عزیز عظیم آمد و سپید مساحت
آنست شب قدر که از نور جانش	عزیز است کلیم از شب یک و شب است
آنست شب قدر که بر طاعت ما است	تا مطلع فجرش تماشا کند از آنست
بسی که بود غایت جانان متقا	ماست که بود قبله انال و اما
جای جو باین شب بر پی از پی عمری	ز نهار سلام من پدل بر ساحت
بر کل از سینه خط عالی بر پی داری	چشم بد دور جو از آستانه روی داری
بر دلاویز بود زلفت تو یاری که درو	صد دل و نیت از سر سپهر روی داری

با من نیک بود و خوبی تو لیکن چو است	با منست کار جگویم که بر خوبی داری
چشم بس بود مدارای که دل انقا درین	در کف فتنه کوی عبیده جوی داری
کوی گنق ز قنق را بچن پیوه است	کوشش تا چند بهر پیوه کوی داری
بس که کلهره اسپر تو شد و لاله عذار	چون جن بر کل و لاله سپهر کوی داری
واصل کعبه شدن صد تو نبود و جا	این قدر بس که بر آتش تک و پوی داری
در وقت کل ای میل سزای پی داری	خوش وقت تو که سر کل سزای داری
از قافله ایلی کروا پی ای محبت	این بر که بکوشش از وی بک جوی داری
از کوی دی ای زا به مایل سوی خود	گر نفس لطم از پستان رود در غمی داری
پرواز صفت سر کس که در سر تو کردن	لیکن ترکیب سر مرکز روی کسی داری
از بهر حن ابجل سو بند قریب از خود	تا چند چو کل و اما در چنگ نمی داری
کردی جل ای صوفی اسپار جهان شیرین	با دعوی طاووسه شغل کس داری
از هر تبار طبعی هر لحظه براری دم	چون صبح درین معنی روشن زنی داری
روشن شکی شمع شبستان بر سوی	ظلمت زوای کعبه از ان من شکی

جان کجیم با پای تو از چاک سینه کاش	پا در سریم سینه نمی جان من شوی
چاک نیند در خور تو سپه نهایکباب	من چون پریم حیل که ممان من شوی
بابا و منغش نکم سویت آه را	ترسم جز زلف خویش بر پیشان من شوی
حیرانم خوشش کند ورنه پیش تو	چندان کشم زلف که حیران من شوی
چو چو طیان بشکر تو نکند شکشوم	کز دروان و لب شکوستان من شوی
جای نیم ملک سخن خیره و من خوش آن	کز خط خب خواج و دیوان من شوی
ت	
از سیخ نشان او و دانی که تو داری	بر روی کز بسته میانی که تو داری
صد جا چاک شود چون کجسزاید	بلف تبا سپر و روانی که تو داری
شدار کشش بروی تو قامت با خم	کس را ز سپه زور کلانی که تو داری
خط سبزی و رخ خون جلال است چوانی	ممان شده سپهری و خوانی که تو داری
آمان که اسپران ترا طعن زمان اند	فانل شد کانه ز آسپنه که تو داری
سرکن جمالت شده قانع به شانه	پرون ز نشانها پست نشانی که تو داری
جای نزل کوشش در صد کمال است	
بر طرز حسن این سخنانی که تو داری	

چون آفت پیم سر خوش از جایش	و آتش محسره و سیم در سینه ریش افکنی
شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آبی بر لب	دفع غوغا را نقابی بر رخ خوش افکنی
دوست دوتا چشم از رخس بوسه ای جان کج	بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکنی
نیست حسنه خون ریزی عاشقی کجی کشی ترا	دم بهم سستی زگر پر بالان کجیش افکنی
میزنی تو چوئی قتل رقیبسان تا سنجی	قره دولت تمام سر میا پیش افکنی
ریش لکر کرد خانه چشم بر هم زن تبار	در دلم چاک از قره تبه که از رخش افکنی
شاه خرابی و درویش تو جای دوست	گر بر حمت سایه بر حال درویش افکنی
ت	
پریم دیدی و نادیده کردی	سلامت کنیم و نشنیده کردی
کراین معنی پسند خاطر است	بیکویم که بنسندیده کردی
دلم خون گشت و آه سمد شک	ببیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طفلان بر جان	بسوی من گذر تر سپید کردی
اگر کفنی سخن آسپسته کنفی	و گر کردی نظرسر ز دیده کردی
سده آرام جانم کویا رحم	برین جان نیارا امید کردی
چو بر کردید ای از جای محبت	که هاشم بخت بر کردید کردی

گویی که منم یار تو ای جان نه پاشی	وز یاری اغیار پشیمان و نه پاشی
بچاره من آنم که ز کل بوی تو آید	بر بوی تو آید بگلستان و نه پاشی
می میرم ازین غم که جو منم می از دور	در خاطرم هست که تو یی آن نه پاشی
آیم سوی میدان تو که سر منم کنم گوی	آه ز بر پسم بر سر میدان و نه پاشی
در خواب شدم پیش تو که باین و لبوزم	چون باز کنم دیده گریان و نه پاشی
ویران کنسیم خانه آباد که باشم	آبادی این خانه ویران و نه پاشی
جای زبان که لغبت کا فری آمد	بزرگم ستارند سپهان و نه پاشی
دی آن بر شکل بود که از زه بر آمدی	بر دیده جلوه کردی و در جان آمدی
رفتی و بود روی تو از محسوس و اب	منت خدایا که از ان بسته آمدی
چار بودم از غم حیران طلب وار	پارچه پانستی و مرا بر پست آمدی
آبجان دمی بقلب جان داد و فری	بم چون پیسج با دم جان پرور آمدی
رفتم تو ز نسبت دلان جان می بود	جانها فدات بر رویش و بیکر آمدی
بنو براه تو ز لطافت نشان پای	گویی فرشته وار بال و پر آمدی
جای توشت بر تو دیوان جو دید	کز خیل و خطان همه سر دست آمدی

سبز خطا و گل خانازه بهار گیتی	طرف کله شکسته طوفان گیتی
مرکتب ز نیران کرد و کلان زار و د	مانوک حسنه بر کلان بهر کل گیتی
من میان موج غم دیده ز خواب شب تخی	تا تو بخواب خفته خوش سر کل گیتی
می گذری که می جاک خاک نشد بر این	پن کز منسرتی تا قدم غرق بقای گیتی
من به خار جرت تو شسته بگر فدا دام	تا تو بجام وصل خود دغ غمار گیتی
بوی وصال غایبی باقیم ای صبار تو	قاصد کشور که یک دیار گیتی
جامی و بختی خوش بیکت و سیجک	کوشش می نمی که تو نیکه کز گیتی
زمانی که زدی و بس غمی نگری	چه جرم رفت و جاسیت جراتی نگری
ز جوار که قفا پیوی با پکن و روی	می کنسیم نغان در قفا پیوی نگری
سزار پوخته دل از پسته تو و ای جان	چه شوخ چشم خاری کی وانی نگری
چه کافوی تو که سیج از خدا می ترسی	بسیج بند برای حسدانی نگری
خوشت از نظر لطف شاه حال کدا	تو شای چینی و حال کدا می نگری
سزار با رعایت گرفته سر پس در تو	ز آزار پیوی کسان سیج جانی نگری
بسیج پای تو جامی می نمد سر نشین	ولی چه بود جو تو پیش اینی نگری

دلبر از حسن را آرزو بگردان سپنه	در آرزوی خودم که بگو بگو آه
ز قفسد روی بگردانیم که رو بین	بروی تو چو گم روی دو بگردان
چه باک از آن که نیام ترا از آن که سپه	که روی من زره جنت و جو بگردان
ببخش جو جبهه سپل نهی سزایان دل	ز راه عقل بجز تار سو بگردان
و با نیت دایره لطف را شود مرگ	بگرد کل جو خط مشکبو بگردان
خدای من زای پر سا که دل ده دست	که چشم خویش ز روی تو بگردان
نیرد آتش جامی سیاغ ای سپاس	بیور او بر شود که سپو بگردان
ای کاش من بران سپر کونک بود سپه	آیا یال آن بت چالاک بود سپه
تا باد بر دیم سپر کوی و دست کاش	خردم نبود سپه چن و خاشاک بود
پاکت یار و دامن پاکش کر نعتی	زالایش وجود خود را پاک بود سپه
روز شکار کردیم بخت ساز کار	من خسته سر دران خم فزاک بود سپه
که اشک دامنم بگر نعتی ز ضعف تن	همراه آه ز غمت بر افلاک بود سپه
بایستیم بر پست از آن زلف رشته	آمین ز تو که جگر چاک بود سپه
که جبهه ز سیاغ جامی نخورد سپه	کی زنده و زرد خوار و بولی پاک بود سپه

ویدی و یاران و لدار رخا کاشک	دیده روشن کردی زان روی سبک
خاطر اندر سایه طوس نه نیاساید مرا	سایه کردی بر سرم آن سرو با لاک
که چه از روز از جمال او بکشتم بر بند	و عذره این دولت افتادی بغد لاک
عاشقان را ز خست کل زمین صیدت	بودی آن کچهره را بون تماشا کاشک
کاشک کویم مرا کشتی وصال او	بی نصیبان یا نصیبی نیست الا کاشک
با وجود عقل و دین سپان یکسیر کاشک	در هجوم این شدی آن سرو و نهار کاشک
نظم جامی را که شد در وصف لعل او چو در	جان بودی غیر کوشش شاه و الا کاشک
شاه ابو الفاری که می گویشد انجم زود	بودیم در پلک نزد جان او جا کاشک
سرج خواهد باد حاصل در سیم بزم او	نور سیم بزم او صد پار کاشک
مایم و خاک ری و عجز و تقا و سپه	دستی بر زد پست دل از دست واد
جون بر باط حسن دوانی ز ناز آب	شاهان ملک را ز سد حسنه یاد
کردی بیشت نزل ما را ز روی خویش	سر بر زد از شمال تو جو ز یاد
در مجلس تو شاه کل قنهار روی	وز تو خدا شست شرم نسی و انهار کاشک
که گویت که آسین ام طلمت ترا	رخ بر متاب کین سخن آید ز یاد

کشی که کم گری در خم پهن پیل بچوید	در کار من جو کره بگردا پستما و
جای اگر نه جام بیاد لب کشد	در کام فوق او بخت باد و باد
میج ازین مستلما نمی پر	حیت موجب جراتی پر
نیت پروای حال بسند و ترا	وز برای حش افنی پر
وقت چنانگان خوشیت بسی	کز من آشنائی پر
سرم جابر تو را در محاسیرم	سر کرم میج جانمی پر
پود شای پس از تو چون رسد	که چه از کدائی پر
بطفیل پکان بر سپس از من	که از ایشان جدا نمی پر
مال حاجی و نفاست با یک تو	مال اهل و نفا نمی پر
سوی پسا ر خود ای جان جهان دیرا	خواهی ز غم کیشی زود شش از ان دیرا
عمر پس زود رود جان جو رود ویرا	چند چون عمر روی زود و چون نیرا
سپت در زوای پسین خیال تو متیم	کو چه رود دیده خونا بر نشان دیرا
مرکز و ایره حسنی و خوبان حبان	جشم بر راه تو لیسکن بیان دیرا

آمدی زود

آمدی زود ولی کام دلم دیر دپس	زود ر پسن میوه اما بدمان دیرا
زود رفتی که همان آیم از ان می ترسم	کا شکارا بروی زود و همان دیرا
جای از چنگ رسد ز غم ز عشق جبر	گرد سپنک بغرایو و نغان دیرا
شکست تر بر یک کل سویدی مای جاشی	کار جان چون پختنی غار کار ایانی
کرد لعل جان فرای خورشید و در خط بن	خضر را در مبر سویدی شبنم حیوان شدی
می شکافی موسی از پسته ضمیر دیگران	صورت حال خودت کنتم چنین دان شدی
روی تو بار تمام آمد حسد چون با تو	کو شاد برو نمودی با که و پنهان شدی
نخچه امیدن بود از تو عمری بخت	خرم آن روزی که چون دیدی مرا زندی
نوحظان شخسر را پر بر خط فرمانت	کو پس دولت زن که ملک من با سلطان شدی
یا و آن روزی که در ره دیمت کشتی بنا	راه خود زو با میا چندین جراحیران شدی
چه کرد ما در خط مشکبو بگردام	ولی ز راه حبه بر آرم مو بگردا
با کوزه روی تو پنجم جو حبه دید	هر طرف که کنتم روی رو بگردا
نیرسد تو میج آرزو جو جلوه کن	رخم ز نسبت مرا آرزو بگردا

برخاورد بود خوی تو کج کار سپه	سجیت با چو رپ کار خود بگردا
بمان موی کجویت ریم خوشم که مرا	کشان کشان چو پکان کو کج بگردا
بیاده سر زلتم چند ناها چو شود	که سپهنگ خود ز سپه این سب بگردا
نیافت ره تو جای کنت و کوان به	که روی او ز ره کنت و کج بگردا
در کفایت بگر خاری من نیت کسی	با سکانت بو فاداری من نیت کسی
با موی این از بیاری من سپه زاری	در عمر شمسری بی یاری من نیت کسی
ناریم در دل و دل در خیم زلف تو نهاد	بخو تو واقف شه بر زاری من نیت کسی
آلب لعل تو کام دل خون خوار داشت	از دل و دیده بخون خوار من نیت کسی
پیش رویت سمر را داغ جان آستان	بی تو جان داد بد شواری من نیت کسی
سر ز سو داغی کسان دل ز غم غیرت است	در ره تو بس بکاری من نیت کسی
کنیم حال تو بر ترغم جامی حست	قدیسه نه که به بیماری من نیت کسی
بپوش خط بنا گوشن زین کسے	که نیت این زین نیت نیت عمل زین کسے
بکین سیجک ن بر میان کمر سقی	که ز نیت جو تو سیجک کسے

بمان صبار

بمان صبار اقبال سر سپه زین سپه است	مباد خاک درت صمدل چمن کسے
بپستیاری دولت فلک بسکله سیم	جو پا صحت نهاد در آستین کسے
بجاک سوخت جان ما کن خرام مباد	رسد بدامن تو آه آستین کسے
حرم خاص تو خواسم تمام روی من	نخواهت که نهی پای بر زمین کسے
بزیر طسه تو کرده جای نال سپه	جو مندوی کی نشینت در کین کسے
خوش عالم از انعامت ای مساکوی	گشت او که از جود عشق برین کسے
بسا است خاطر سحر آفرین آجانے	جو حاجت درین سحر آفرین کسے
چار تو شدم بی عبادت نیایدی	پوی مرید خود با برادرت نیایدی
ر کج زیم فرو و جو در پریشتم قدم	ر کج نه نگر وی و بی عبادت نیایدی
کویند در ثواب عبادت عبارت	قصه ثواب را بعبادت نیایدی
از نیت نامی عدمن ای سالی سپه	بر من بکنند نخل عبادت نیایدی
سر کز بکسین با سپه نیتی خویش را	گر وی جو آفتاب زیادت نیایدی
عاشق کشتی بستن جناب عادت تو بود	با ما چه شد که بر سر عادت نیایدی
جای شهید و شیر جو بر بود پس صبر	کز تیغ عشق اهل شهادت نیایدی

این همه بر تو جاب است تو چه زکری لفظ محضی و بهانه است لباس شیری می توانی که بر شکل پکنه جلوه کنی در صورت ظاهری اما نه اسپه صوری عمری خواست آنجا که روان میگذری سر جو اندیشه کند خاطر از آن جو خستری و حدت ذوات تو از و هم رویی پستی انگاز دیده عشاق در آن سپه کوری کیت جامی که گسند دعوی صافظی	شکر خرامت ای دست خورد و پری نورانی و چنان است حدیث کی و است جلوه حسن تو از شکل بر است ولی بیخ صورت تو آنکه کند بسند ترا بان می دانست آنم که نهان می است حد اندیشه نباشد منت خوبی تو در لایه صورت ظاهر و منظور تو است سیکلی جلوه نیست از رخ فویان جهان کر تا نوید عشاق تو باشد مظهر
ظربت نیت پائی زنده که بر زنده می نکرده جاودان پس را میر زنده که سر کی و اندک است از من که خوشتر زنده نیت خطی عاشقان را بعد ازین زنده از خند خواهد که باید بار و مکر زنده که	ای زغمای تو با بر و ن برابر زنده که چون طبع و ادم ز نیت خود و ادم دل تو با حضور تو چو نیت صحبت اغیار را چون تو بستی پرده بر رخ کواصل نیت کشت تا تو خور و بیکار دیگر جسم تو

روز جوان تو میسر و زار عاشق جوشت نار با پی در جهان نماند کفصه های شش چون رسد شام و صالک سیر در آن داد و آری از سخن نام سخن در زنده که	ای که برین سخن رخ سگری شکی چهره برافروخته جان کپان سوخت دیدم که ز رخسار است چون تو بسویم گذری گشت جبین کنی کجا عنایت منت بیداری پرده جواز چهره کشی حیرت شع جلی عشق تو تو پستی من آتش و آسب بهم جامی که پاخت پرفت یار سو او پست
ناریم و میری و زارم سو چوستی زار در شب بهای مارم سو چوستی دل بد اغشش لاله وارم سو چوستی در پی آن سگوارم سو چوستی	ناریم و میری و زارم سو چوستی زار در شب بهای مارم سو چوستی دل بد اغشش لاله وارم سو چوستی در پی آن سگوارم سو چوستی

و عهد دیدار او و او سپه را	جان بلخ آتشفارم چوستی
آنجان کز و غن آنسه نور و غن	ز اب چشم اشکبارم چوستی
سر که جز جاسپه ز جام اصل او	پست کردی وز خمارم چوستی
دو سپاه تو که آیین سر و دست کی	بگون پسته دلان کرده اند پستی
کرشهای تو شد ز سمنون مشوره کزان	که رخ کشد و یکی ز نقاب بست کی
ز قید عشق تو چیم است مرغ و ماهی را	که پست دام کی زان و وزلف شست کی
صدیث محنت و راحت مگوی باشی	که پست مرغ مورا بلند و پست کی
نزار مدعی زید و تقوی آید لیک	پلاست از شکن زلف تو پستی کی
همیشه پست بود شوخ و منتند جوی	چو چشم تو بنود از نزار پستی کی
مکن بمصطفی عشق عیب کس جاسپه	که کپار سپا بود اینجا و بت پستی کی
ای از دو جام علت بار تمام شسته	عیش تمام مارا پس زان دو جام شسته
روشن سپین پست این یوز و طلوع	از مطلع سپادت ماه تمام شسته
کتم تره که نامت یابم ز خود رانسته	از خود تمام رستم تا کتم نام شسته

تمام بود

تمامه مید باش شهبای عاشقازا	بنمای زان دو بار و هر وقت شسته
از پوز پسته نیمه نیمه تو یک امید لیک	از سر و دی رستیمان تا پست تمام شسته
زین نیم جان که دارم مشکل که زنده مانم	پیش آلب کز و سم کیم بوم شسته
بنو ز مر لب تو یک بوی سه جاسپه	یک بوسه بر لب ز نمره و از نمره کلام شسته
دی عهد عشق افسان ربا بپسته بودی	خورشید باش که دار و زنجیر پستی
نوش که با خیالت شب چشم بسته بودم	چون چشم باز کردم چشم شسته بودی
حاجه زینت وارون که پر شست از	چون اختر سپادت بر من خسته بودی
نمک پسته از تو سر که امید که بر حسدی	پسوند آشنای از من کپسته بودی
جانم بغیر چوستی لیکن ز لطف پریش	راحت رسان جوهرم بر جان خسته بودی
کیه کشتای پسیدی چون شکو غزالی	کز دست صید پسته با دم جسته بودی
جای کنون که رستی از خود بعشق پستی	میخواه عذر عسری که خود رسته بودی
المبتع	
پسنگ است ای دیار که از دور روزگار	تبی مانند زیار من و جان پستار
دگر تو باشی که چو پنهان جگر	داری که در کعبه کبریا بر جبین

ببر منزل و معتاد که آن سر و خوش خرام . بایان نشسته رام . بعثت کرده جام
 و زان جام و کام . بجای پی نهاده کام . بران جای صبح شام . نهم روی شین .
 درین و لکش عقل . جو فرد و پس بی بیل . ز دوران بر حسیل . جو پنم بی غفل . گنم
 تا بر دابل . سر رشته امل . کنی تا بر طلل . کنی که بر زمین . بهر جای زمین
 شان از نازنین . بچشم من غمین . که دارد بر زمین . بجام غمش کین . چرخ غم
 آن زمین . بر از سپه و ایمین . بر از سپنل و پین . دلی دارم ای نسیم . بزجر آن
 او دو نیم . جو سر نیم را نیم . تو بی نشید . هم . که ز کن بران سریم . که آن بود و نیم
 در آن روغنه نسیم . بگو شرح حال من . جوان بید و کچیل . بقلم و به جل . وزان
 قتل تکدل . بر فاقه معتدل . بجام سپه نخل . بجانش گنم بکل . ز شوخش جو کل
 ز کل زغم چاک سپر من . درین خط خطه . نذر جامیا حذر . که با طبع
 بکند و ر . کنی دعوی من . بکف بنودت جو زر . بچین که شود کفسر . بکایار
 پیس بر . بند کوشش برین .

المقطعات

چلبه سخن بر آینه دل بود جو زر	زین زنگ که آینه خود می صفا
اعراض کن ز شعر که شغلی است بر لب	این چند روز در عسرتان کی کند وفا

در زنگ نیست طاقت اعراض از آن	محمد زای سپش کن و نیست مصفا
میچکس را نشود دینی و دین حسیم	وای آنکس که بی نیابت گرفتار شد
لفظ دین بر سر دینار چه باشد حسینی	دین دینی طلبان بر سر دینار شد
جامی آمد درین سرای سبزه	دولت در عقل ما در زانو
و کر آن نیست شیوه ادبی	کرده حاصل ز خدمت استباد
و کر آن نیز نیست پیس وزری	که شود پرده پوشش شر و فیا و
و کر آن نیست حاشیت عادت	که کند نخل عمر شش از بنیاد
آن شنیدستی که کتای پی سر کین زرباب	گفت شکر از آن که از عزت مرا سر برود
بوافضولی طعنه زد که کار تو سر کین گشتی	کی حسنه و منداین سزا ما می چه گشت
گفتی که دادان کلامین عزاران من سزوت	کز پی روزی با بیبال تو محبت ما چه گشت
هر دو در طبع جامی مزین لاف	که در طبع فلان میسک کرم گشت

جو آید در میان سینان انصاف	طبع در خست از اسپاک کم نیت
در پنج پیکان در پیغری برون	در آشنای وطن بجای بسته
در بستن چون بکام خصم بود	مردن از زیستن بجای بسته
مردم خواست بکوی خواجه	بکن اندیشه اول از سر موش
کرد و خیر پاسبان و قایل	بکباب و کرد با شمشوش
خوش آمد صحبت اجاب جان	ولیکن ترک صحبت زان برآمد
طراز کسوت صحبت درین بزم	و بعدت الناس خیر نطقه آمد
یاد دارم از کهن پیری که در حمام گشت	کین سخن پرسید روزی که تری از تری
چست پیرانکه در حمام بر کسپس آیند	بر دل نمکن او بکشاید از سادوی
گفت سرش آنکه با او نیت در نهان جهان	
غیر طایس و فوط آن سینرازان و بگری	

ای که در تاج و کین داری روی	تاسکچک تاج و کین خواهد ماند
ملک پستی عمر طی خواهد شد	در زمان و در زمین خواهد ماند
آه تو ای پنهان بجهان نیکن کن	کز جهان با تو مسین خواهد ماند
هر مسلم زن را که باشد مسلم خوی	دفع طلش تیغ عدل شاه به
تا شود که تاه دپت مسلم او	یک به پست از دپت او کو تاه
ای که میبندد کوشش جهان	فکاک باشد پسیم صرف در زمان
با دجان چون در شما آرد روی	فی و جوه الما دحین احوال ترا
شده ای جای جوهر از کوشش سر	ز پیوند جوانان کوشش کیر
باید آرد آنکه در عهد جوهر	نی آمد ترا خوش صحبت سپهر
غافل میگفت کای بنای غلام	پساز محکم و در زمانم خیر در دو غم بود
زیر کاش بشنید گفتا چون بنای حسد ما	پسخت پست آمد بنا آب و گل حکم بود

ای وجودت بر انش و بخشش	دگر فضل و جود انهرت
من و پستادم آنچه و عدو بود	تو سم آن و عدو کرده در اهرت
جا یا تا کی غم ممان	می خوری غم برای خود میخور
سر کسی کو مواید نعت	از پناط حسدای خود میخور
نخورد که نجات روزی	که بر در سپهرای خود میخور
می خور و طعمای رنگارنگ	خواجه از کب اشتهای دروغ
می دهد بادای ناخوش بوی	معد بر پبلت و می از آروغ
نکشاید فستیر روز ناخوش	جز بان جوین و تره و دوغ
می شود هر چه می خورد نوری	که رسد زان آفتاب مشر و غ
سر چند شود عدو زبونت	سر رشته جز نم را کن کم
چون مارفت بنزیر پاست	پا بر سپهر مار بنزیر و دم

کلم حسرتی ز حکمت بر تو اعلی	که شاید که بآب زرنوبی
بزم خویش کرده است آوری	که از شهید کسان انکشت بسی
آن کی خواهد بشوید زن که تا فرزند	بعد مرگ از وی بماند در جهان پستان
وان در کس از دیر او خاوه تا امانت سر	یک زمان تا مرغ نشیند کامکار گمان
جلد زین عالمی که سر ساعت زاکاگان	میرسد با یک لاله و القوت و بنوا بخرا
ز اهل شر جای اگر صد زخم بر جان است	جزو عای خیر شان از دل برون
از بنی نادمه جز بفرج که پشنگش بسید	جز صدای اینه قومی انهم لا یعلمون
و دیده در دیده بر آنگشتند	حالت امروزه میسج خوشتر است
گفت آری خوشتر ولی مردم	رنجی می داردم عیادت و است
کلامت بس دستیق شاد کلام	کس در وقت ز من و قش قش کلام
لطافت در سخنهای لطیف	پیرت کلامه او کلامه تو فی لوز

کلم

دی مایه کم موی ز اشعار فاضل	میخواند قصاید حسب سبب چو مرتضی
کنتم که کند باب سز قوع بدین	برداشت به عوی سپه و کتبا آن قراع
ای سطل بس که گند تو خند آورد	خوانند مردمان پی دفع کماش
کنی بود جزالت شرم جنگ آب	خواهند ورود زمین از چاش
آری هر که شعر بری لت بود جزاش	کو شو کس که باشد ازین سان جزاش
تاری سپار محبتون ملک سخن کوفه	در کتبا تا ز سپه باوی سخن ملام
لیکن با جولان میدان فارسی	محبتون دیگر آمد نکشت فی سپارم
فرزند طهریه الدین نغم ز محترم	در نصف طهر شد آرازل
بزدلک عین شاد غیب اشارت	چپتیم چو شمش زرت نام اسپا
مفوض ز جیبی جو شمارند مکتوب	تاریخ ولادت بودش ذلک عری
نور دیده طهریه دین کفایت	دادن و بردنش بهم نزد

بود برقی ز اسپهان کرم	زادن و مردنش بهم نزد
خوش نویسی چو عارف خوبان	سخنم را بخط خوب را پست
لیک در سر عسکرل بسو مسلم	گاه چری فنز و دو کاسی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش	گر چه نامر چنانچه دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم	با خط او قصور کردم را پست
بگلک تینه فلان خوش نویسم مرا	ز دور قسم که نه پست شد برخی نام
کنون من از پی اصلاح شعر بخط او	قلم تراش کشیدم که آنجور قصایم
فغان ز دست آن کاتب کلهکش	به پیش و کم نویسی شد فیان
ز پیش و کم نویسمای او شعر	ز کبر و وزن ماند بر کران
نوشته از مشنوی بهم کما پست	که چون جویم نظم آنجا نشاند
نیام زمان نشاند حسرت پاست	
که دارد مرد و مصراع در میان	

جدول آبی درین صحیفه راز	کر در هر صفحه صحیح کردیم
چون صد و ده خطیش از خط	ناز آمیز و مشکبویدیم
بر و انکشت کز لک و خار	ما فهای خط از و چه دم
نقش خط و لب زین دستارم	مجموعه یوسف کینه در خویش
بو که یا پدر ز شمس یار جهان	نظر اوقات یعقوب
جهان نماند بادت خدا ناه کاشد	ز نقش بندی لطفت جهان بخارستان
شکار چکنی باز نطفه شکار ت باور	نزار طایر دولت برین شکارستان
ز نوک خاری کی رو مندر کرده ام تریه	که پیش دیده عابد نموده خارستان
بکشور تو نویستاده شد جان آسید	که از نسیم قبولت شود بهارستان
یکی خمیدار سال کرده ام که خار	جو پا بر پسته یه او پودر بارک
پی بره کبیری زخوان کرمت	
بگفت باوت این خیز خض المبارک	

غروب پس جلد طبع که شاه سخن است	ز آب و خوراپان جوید با سپر است
و دواع کرد مرا و نهاد روی بروم	بهرم خدمت شاه مجاهد غازی
دی فریستاده قطعه سپیدی من	نکته دانی ز زمره و فضلا
کرده لفظی سه چار از ان بدیدم	تا گشت عابتر از جواب مرا
گفتم اندر جواب او گاهی	خر خلق خدا و قافیه یا
جست اصحاب شفقت بعضی	است بسیار خواست یا
بفضل عام تو یارب که در سرای وجود	دقیقه ز مستنون گرم خود نگذاشت
بمعنی تو که ندیده در زلفک و داد	بموجب پناه بهستی نزار نقش نگاشت
که بخش دولت جاوید شمس یاری را	که فیض جوید خود از سیب چاکس ازین
بند ز تبه یعقوب بن حسن که ز عدل	لواهی جاء و جلالت با سان افراشت
حساب حاصل او جز خندانند کس	بگششت زار جهان برین که تخم نیکی گاشت
دی بگفت دیوان خود کفایتی که از صاحب	کی بود لایق که از پیش نظر و درش نشاند

مذکرات بجز کتف برپس کورتوبا	کن و صیت با جویری با تو در کور می کنند
کنند کعبه بود غار من	لیکن از پیش حسد و مینوع است
ندارد و آنهم من خوشیست	ندارد و اطعمتم من جمع است
دست در تن تن بسیار مزن ای طرب	رو فقی می در مش از شتر کوه کتاف است
جان این تن تن پیوده تو شتر خوشیست	پست سر تن که در و جان خود خرداری
چو کشت این قصب جاری منی کی غام	تسویید این پنجه خوش شرف
بجن صبر این صدا آرزوی	که نم المکلف و نیم المکلف
سر که خواب که در زمانه سر بخود	بعد آوان نام زد که در
کود و کف صفر کن بخشش مال	که کی ارد و صفر صد کرد
بان مشک کاوردی بر چشم	چرا ای شپه بجود خوش غم

کلیج خمیب را مانده که نتوان	زوی کشتن بدندان نیم ذره
چنان تو ز جو ب آمد چه بودی	که بودی ز ما ستم دندان جواره
خواجه آورد به پسر من	پشت آن یک بود که سفید که کشت
لیکن از دست نخواست چه پیش	نشد آلود هم بان انگشت
ست از آن با خودش تصور آن	که بجاتم مسی رسید به دست
پشت پهلوی پانزده از خوان شاد و بارو	خضم که دندان مزن کر نیک بی بخورم
اچو جامه پشنت این پهلومرا	بقدر که میخیزم از پهلوی خود میخیزم
بر چهار کفتم که بره از بخشش	از آن صسته که زوی سر از اقامت
ز انصاف دم زد که زان بخشش	سنان بس که در راه برداشتم
خواجه چهار از عطیه شاه	سر جبار و زهر رسم و دنیار
مرد با بر گرفتگی که می	ناشده که پانصد پست هزار

سیح در غاوش منکره	فکر شکر مندی که روز شمار
خاجب داره اشتری و حنیفه	در سپهر راضی بقوت لایقیت
اشتری چون عکبات از لافها	خیمه بالایش کینت العکبات
میگفت روی خطیب که حاتم نشان شاه	تا پسر می ز ایمان کم کشد کند
کنم تووشن پسر بجز بر غوغای	زیرا که پست بر خطابت خری سینه
دی حکم آمدن از فوق آن سر سر نشان	جمع می کرد آنچه می فکند در یک کاس آب
بعد از آن که بگفت دلاک بروی و است	کیدی مایه بر سیمین تنش بامد شتاب
مرد چون از قدمستان فوق بر فراغ	آن بجایر شک ترید این کبریه نام
بامیان بر ماسل زبش	بگذری از مد و دوست شوی
آخ کار نیست خواهی شد	
نیست شویش از آنکه نیست شوی	

از خط

از خط و شب زلف فراوان که بوز	کز نظر از سر انصاف کند مابش
تسخیر خط تو چون دیو پراز مایه عس	رشته نظم تو چون کوش خرن کوش
بصیر امید ماری آن مختش	که از مردی بودش سیح رنگی
ز چشم مایه لرزید و میگفت	که اینک مایه کوردی و سپنگی
بفضل دای از بر فنا می سپاس	فنا و سپت در خانه ام قسط سپاس
ز از گوشت چندان که آید بدندان	ز از سینه چندان که سازم خطا
الرباعیات	
تباره سپنج و نند می پوسیم	سپجناک لاطم لنگه می کوسیم
لوح طلب از حرف حای شومیم	چون در خور پست آنچه می کوسیم
از پامت دل کرده ریافتن به	و اگر کفست هر دو ما پشتم به
لیکن جز بان علم از آن کوتاه است	
سپجناک لاطم لنگه کفتم به	

دل کو هر پيچه محبت هي نيت	وز چاهت جان مبار غفلت ميرت
يك عشق ز نمان سن جان نكشت	بخت چنگات و وجه الهائي
روشن ندي که جان پاگان نيت	کز غفلت ز خوابانگان نيت
گان الله لاشي مع نكنت كي	وان ديگر ي آان گان نيت
تا تو ز پي طمن سكه در عالم	زان چان كز نونده پسيان بوم
ايزه زبان مجله عالم مردم	كويه اني اعلم لا تسلم
جانا بيم از ذكر تو مانوش مباد	يو تو ز غافل سرم فراموش مباد
سراز شاميت حد شي كدر و	زرات وجود من بيز كو شش مباد
از شمس عدم آمده ام سوي وجود	ايشه غم پر بپر كوي وجود
كفتي كه درين كوي چه خواهي جايي	
خواجه دي كه نشنود بوي وجود	

آم که لب عشق از ي کروم	ماشاکه لب شيبازي کروم
عداره قدم بر قدم عشق بوم	كي حکم حکيم و شکر شوم
تاكي ز تصوف حسره بار آوردن	بر جايي بچي نكست نيز آوردن
تا تو شش که حاصل سرك سخي است	روي از منده تا مستن بيار آوردن
تا پيش قرای شمع چکل مردم	با و دول از پونچگان مردم
از آه دل ايتي تا و بر سر مردم	از آه حسنا العف مردم
تدليل اني ميگفت اي جان جهان	واعنا من سله نيلکاي جان جهان
دست انم مجيب و صلت برسيد	فان آن ميري و ذيلکاي جان جهان
من کيستم از شمر حسره و نكسته	در عشق جان دني و دين نكسته
غايه نخواستن نمان چانسته	
از نمر جز عشق غايه پروانسته	

ر سواشده لولی ربابی در دست	از کوی حسد ابات سبی آمد پست
با خویشی این ترا می زود پست	کای وای کسی که از خود و خلق بخت
ای خوانده بوزم رشتن این پند هم	که گرفته غمت درون و سپردن
مانده با نینم که باز آسید زود	کردیر آیی که وقت خون سم
ای کشته در تیغ لاج و لاله	و در از تو پیمان ما می پند
من عسرت بخون بی تو تو با کز	مخاز و سخوابه و هم که مایه
کاشی زلفت جو ابر کیند شوم	کاشی بخت جو برق درشت شوم
تو جان منی ز رشتن و آمدنت	نبود عجب ابر میرم و زنده شوم
بست که در دواغ وزین شیهه مرا	هم دست ز کار زلفت و هم پی زجا
نی دست که در امن تو کسیرم که مرو	نی پای که در سپه تو آیم که بس

بختی

شونجی که بای دل و دین فنا پست	بر خاک ره از خازن زمین افکند پست
اویر تو خود شهید جمال ازل است	از وی چه عجب که زمین افکند پست
روزی که سپوی مایل و قاسم پست	افغان خیز این مجو صبا پست
تاران آزان سپه ز روی از بزم ما	لنگان لنگان مینوی مایه پست
چون دید به سبدم بحال تو خوشتم	در کیش شایم بخت و حال تو خوشتم
القصه چه در خواب چه در بیدار پست	دایم تجا شای جمال تو خوشتم
جانا بشین نان و دلب در کوشتم	کو یک پهن و ز ناما کن خاموشتم
ورنی ز خراش دل خود بجزوشتم	خو ذرا و ترا العبالی بجزوشتم
چون بچی من ای جان و جهان بیا پست	خو اسپه بکشی ز نوم از ان در آ پست
که عسرت نم نام تو یا جان عجب	چون عسرت روی زود و جهان بیا پست

وای بل آنکه دستمالش برود	وزین نظیر سرور و پیش برود
کنشی که بر شستم ز صافه سیاهت	چون زنده رضاء و هر که با شش برود
روزی پسین مرا بجاگ افتاد	وز تیغ ابل سیند پاک افتاد
جان روی بعالم بیت آورده	تن بر سر بستر بیاک افتاد
بی کاره ولا بکارش ما ز پیس	ایسب کنفی کار بیا بجا تر پیس
کار خود از امروز بستر و افکن	تر پیس که ز امروز بستر و از پیس
یارب ز زیان و سپود خویشم بران	وز نسبت بخل و جود خویشم بران
من با خویشی که دارم از خود دارم	از نا خویشی و جود خویشم بران
آزک عرایق و علایق بکنی	قطع نظیر از کل علایق بکنی
در عقبه توحید ز روی اخلص	یک بجه شایسته لایق بکنی

تا کی طلب جانان چون نادمان	زین شعبه بازگان افسون خوانان
خواستی که جانان بر پی روی کن	تن در دل و دل در جان جان در جان
یک نیمه ز عسر در بطالت بگذشت	یک نیمه تمشیر و خجالت بگذشت
عمری که از روی سپه چهل پنجه آرزو	بنگر بجه عیلت و چه حالت بگذشت
سر که آنی الفت بی ای حور زراد	از نو پست و وال الفت توایم داد
تا نماند بیم تو چشم کشاد	انگشت نهم ز رشک بر روی رساد
بر عزم سپهر دلی ز گیتی تا شود	رفتم بود اع آن بیت حور زراد
می کرد و دواع و اشک در زبان نیست	رفتمی و کذا شستی مرا شمرت باد
جانان که آمد کل و گلشن سواد	در گلشن جان پسین و پسین سواد
برداشتند از میان پندار و روی	
هم او همه من گشته و هم من سواد	

کاشی کشیم بر بقیع ای عشوه پرست	کز آمدن از نسبت در اسپاری پست
تا چند کنم کشته و کز زنده کهنه	یکبار برستی و یکبار برستی
دیوانه شکل دین بر انداز تو ام	مستون و عمل من پرده از تو ام
ای وای من آن زمان که ماند محروم	دیدم ز جمال و کوشش از آن تو ام
در دیده ز تو آبر محسوس دارم	بر چه مشکفته لاله زاری دارم
هفتی بنام و پرده از طلعت خورشید	بجنگ عظیم انتظاری دارم
دیوار تو ای مایه پسندیده من	حقیقت برین دیده غم دیده من
در دیده من شین و بر واز نقاب	خود من خویش لیکن از دیده من
از حبس بجز سپاه علی میجو آسم	در سیاحت وصل منزلی میجو آسم
اینجا همه حقت است بی خواش خویش	است ترق عشق تو ای میجو آسم

رفت آنکه طلبکار و صالت باشم	جویای رخ خجسته فالت باشم
بنامه مجال عشق عشاق محروم	تا عاشق عاشق جمالت باشم
خوش بود کرا فی ای رخ رشک پری	با من همه راه نام خوشی می سپری
چون دولت سپور وصل تو یافت نشد	در ماتم نیایب من و نوز کری
باتیغ تو کمر بر من سازم چکنم	سم در ره عشق تو نیازم چکنم
چون دولت یافت شد نصیب کران	با محنت نیایب نیازم چکنم
کشی که سیاه است ترا خرد برنگ	آورد و ام این رنگ من از دیرنگ
سر ملطه جو تا قوس کشم از اول رنگ	از دوری آن دیر جلر سوز رنگ
آن که بدل حرفه فاکر در دست	دری بود بحکم پر از مسجحت
آب بزم کینت ز سر حبه لطفت	وز لوح دلم حرفه جان پاکش

قبی بصفاء صد کم مستون	نظقی بصفات صد کم موزون
از عشق شامجنون کن نیت عجب	از تم ایلی و صبیتم مجنون
ای از تو هر اکوشش پرودید تویی	خوش آنکه ز کوشش پای رودید تویی
تو در دم دیده از آویزه کوشش	از کوشش بدین اگر درین بهی
ای پای بخل از تو شده پست پنا	وز پناه لطف تو جهان پست پنا
می بود پنهانی سپر بخل شد	بگرفت پنهانی دست تو در پنهانی
از زب خطت مدار نام داشت زمین	بنود ز تو آماره سر موسیست ماچین
باشد ز شعاع رخ دو چشم تو درین	پنی النی کشیده پن العینین
کل که بگشت سر زانش از غار دست	رو بر تو و بر درخت خود در دست
باقه تو شایخ کل مکر و عوی کرد	
کش کل بلبا بجهی زند خیر مینست	

درین

خورشیدی آنکه پستی دور درام	دیده پست زنده بر هر امین مستام
برعلق مسراجی کله چون در نو	در دایره جام شود ماه تمام
بشکفت زمین سپیده و کل بگفت	خبر در چمن آشکارا پسر از گفت
گر بود که در پستی ز روی جنبش باد	از سایه شاخ یا تحت بار و برف
پری دیدم ز نقش پستی پیاده	تفضل همه مشکلات را بگشاده
کنتم که اراده چیست ای آزاده	در نمود که ترک ما علیه العاده
پری دیدم که زیر این سپنج نبود	چون او در کوی زبده خود پاک نبود
بود آینه که عکس خورشید و جود	پوسته در و بصورت اصل نبود
ای نطق تو آب زندگی منبج	در سر نفیست نفیس گنج نمود
آوده کن دهان ما لایستی	
فرسوده کن زبان ما لای نفع	

جان مسری خلق عالم بوست	زان مشیه دنیا پیش بجا بوست
فارغ ز همه کفون بکنج بنیشت	از دو پستی و دشمنی خلق بر پست
پستیم ز علایق جهان آزاده	دارم همه اسپا بطلب آموده
اشعار ندیم و کتب دانش مشوق	و قدر دنت و کلک فی سیاهی بود
در دایره و غازی یک سلامت	جان را به غیب غافل یک سلامت
کز زخم هم جانشوی کجاست	چون اول من حساب از یک سلامت
مایم ز نفس جود آن جان و جهان	فانی شده بود شود آن جان و جهان
بنیت ندیم و پست روشن شد	آبود و جهان و بود آن جان و جهان
گر پدادم اسپیر صد شود به شرم	ورور خواهم ز عقل و درین چشمم
سر که کجالی نویستن در بکرم	خواهم که بهاس همه بر خودم

ای غایب

ای خواج بگو ای ایل دل مندل کن	در پیلوی ایل دلی حاصل کن
خواسته منی مجال معشوقی ایل	آینه تو دل اپست رو در دل کن
دل بهر تو صد تیغ سلامت خورد	صد زخم ز تیغت جیامت برد
در عهد تو چون کسی سلامت طلبید	روزی که تو زاده سلامت برد
دل از تو غیر روشنی خود برید	جان از تو بجز روشنی خود برید
روشنی تو نیست طاعت در پیتم	اینان جان به ششوی خود برید
ای خواج مرا مبطفت خود پروردی	زاوردن پست و دینه فرید کردی
بنشستی و دیندار بر غیبت حوزدی	بردی بشکم آنچه پست آوردی
پس بنویس که دی خواج چه پست آمدن	آوردی کی شوخ بری ز او من
بنیشت و ز پس بنویس که آورد دودا	خود خورد و چهار دانگ آوردن

برضلم خودار تو ایت خامی کردن	پیرمایه عسرت جوانی کردن
زین کوزه که کاسه مظلوم شده	آتش زده خود دوست خایه کردن
خوش آنکه بعد پاره جوینت پنم	جان داده با پیوست درینت پنم
بی تیغ شده کشته به قاضی کشتی	خوادم پس ازین کشته تیغیت پنم
تو دپستم ز کج دانش در پی	له از پیام برام پیش قدم پی
خوش آنکه ز لطف بود تو که قلمی	بگذاشت بلوغ پیستی از من رفتی
از دعوی و بار نام گرفت و لم	وز کنت و سر شین عمار گرفت و لم
ای شاه طهمان صدرا نظسری	کز ریش و فاش و عمار گرفت و لم
نوباره بستان لطیف سخن است	دو پانچ و یوان معارف سخن است
سری که مقدسپان از ان محروم اند	سر بر زده از زبان عارف سخن است

این پنجه که ز عهد کهن شد تازه	واقعا و بهر مهت ام از نو آوازده
جلدش با دایم غیر زده بر رخ	وز تافته رشت های خورشید زده
در دم کس نمی زانند بنیاب	دلمای کس نیست از ان شایب
تشتی کشته ز نورین سپنج کهن	بهر نیاید که کشته را بایک
زینجی حجبیتمه فر که میمون با د	پرواز کفش منبر از کردون با د
از اوج مقبول ^{تمام} _{تمام} ^{تمام} _{تمام}	بر شاه جهان میان عایون با د
این پنجه که ز دست که مقل و جانست	در خوبی او چشم منبر در میان
نرم چینی است از کل و ریجان	
اوراق کل و خطوط اور ریجانست	

خوشگوار ذراغ عشق آینه ای	در دیده زار بر شوق آبی دارو
از همه پیچیدگی بیخبر آن کس	که بخت و کفایت و کفایت دارد
بلوغ زماند نیت کزین مویز	از خود وقت غمناکین در قیاب
کاشک و زبان چو پیش بود غمناک	زین غمناک کویا کجاست کتاب
خوشتر ز کتاب جهان یاد نیست	در عشق که زمانه نغمه آری نیست
هر کس از کوی کوی است	صدراست سیت و سر کز آن آری نیست
ای دیده ز نقش تو نگار پستان	پیکر بره بی کل تو غار پستان

از مرغ خزان سپیده خاطر کن	شد تخته جلیت بهار پستان
ای غمناک عیب چون کلام رخ	وایم شد محب بوی این غمناک رخ
دورم ز بلبل دل کز آزاد می مع	بود بیت بر هم عظیم از تو طبع
المعیات بهج الزمان	
غزوه دولت بود در صورت غمناک	کنم اینک یکد و حرمت این کفر زان
زین آن	عمر را مان که بخود کار زلف دراز
بکاشید زلف در پیکر بودی پستان	
بیتوب پیک	
دل ز لعلش جو قوت چو بیت	در یکی لطف رو بقصد پستان

از غمناک

لیقوب یک	
در غنچه سحر آفتاب در باقی	که پدایت قمرش پیش جانی
لیقوب یک	
بایرم چشم و بطون پستان مال	مغنی دل بکینت بزرگ خود خوار و خلیل
نیوز رخ او سپهر نمد در عشق	و آنکه دیدش حسن بر زنی کمال
	عمر شایخ
زینور خود پیش او همان شوخ طبع	هر دو بود پس زنده بر باد و زمان
شاه عزیز	
چو در باغ پسته به بنه در باد بود	شود تائب ز تاج تو به ساد بود
محمد	
دلی مرغل غام بهر نامت	بر صفا نامه شد رقم کوشش

بزم

بزم شاد و معرفت آن روح	
بموش شاد و معرفت آن آموش	
نقش از زون برای آن	بموش شاد و معرفت آن آموش
	چین
بر دل از رخ طبع بازنه	طلب بی طعمی آن خبریه
بیج	
هر که که رسید بفار سپه پوق چن	رکعتی دور شرح را بان ز بر کن
ای طاهر	
آمان مودان سپه دین کاشان	شماره مودان سپه دین کاشان
شده نمان ز باروی تو در جلال توک	به خاطر طالب که کوشاگر شلم
محمد	
ایرومی تو بصورت ظاهر چو سبکرم	ماه بلند در دست را یاد بوم

از روی تو بر صحن خون کار	از طعن مشکینت خوانیم درو طمان
سپهر	
چشم سیراجین کز کی پیش من	بجو ز طرب تو دره نشان بر پیش من
مین	
در زلف تو از زاپت پوی جیب کشی	آری طرقت زاپت کز قین جیب کشی
محمدی	
ای آبروی سپه لادن دیر بیری	وز پشنگ دلی بخ نشان گشته دیر
دیم رخ نوبت در آشنای دور و در	چون بنمودی میان امر و زور پیری
سپهر	
می نماید شاخ ریگان ترست بر آفتاب	چون دل مار که خون ز پست ازین پنج
سپهر	
عشق با یوزج در پست	جام جامی شکست وای بوی
سپهر	
تا به زمت چو در پست ایستند	تا به زمت چو در پست ایستند

سپهر	
چون بسع شود ز عقل و قی قلم	عشق تو کند عالیه با پلم
عشق تو که در فن با پست چون بودی	پهل پست اگر فوت شود فلما
سپهر	
از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب	عاشاک خرم بن پیله در من حبیب
امیر سپهر ولی	
از آتش سپودای تو دم زد دل من	بر طارم افلاک علم زد دل من
<p>دلمان امید را از مقصد پریمت در پی روی تو تا قدم زد دل من</p>	
	
<p>مهر و لاله جلوه دران</p> <p>عزیز است ایضا در پست در پست ایضا در پست در پست ایضا در پست در پست ایضا در پست</p>	



سخن زنده دردم روزگار
درد و غم دردم دردم دردم
چون کمال کرد زلف تو
ز کمال با من کمال کرد
بست قد و کمال کمال
حکمت خرد و کمال کمال
سخن زنده دردم
سخن زنده دردم
سخن زنده دردم
سخن زنده دردم

۵۲۴۵

۵ ۱۴

۵۴۷

بسم الله الرحمن الرحيم

مدیر امور و سیکون کلان و بنده با وفا

۱۲۹۶
اصول
اصول
اصول

اصول

